گشته ناز تو مستانه نگون مشعلها

خط عنبرین که او حسن تمان خطراست (صائب)

حال روشن گهران همه کس صید یم

دوستی را که بود مال هما باعث آن

از شکر چاشنی بادبنا بشر است (وحشی)

زاهد از سر گرم از جرقی خوش شهرت

قطع شد راه در همان و دوری منزل راه است

مدت عمر ما نه دراز از نظر است (صائب)

همانا که خورشید جمالش امروز (عارف)

باز هم از تو خم ابروی مهی در نظر است (وحشی)

انکه جان عزیز نظاره ان تماشاست (سحابی)

حسن ما در دل حسرت زده ام هنوز است

خفت دولت در بردن کردن سیم و زر است

مرد داعیات است لیکن در این بازی نبود

شیران خورشید را در برقع دامن بتحاشیت

نشنوه چشم کبود از چشمها دلکش تراست (وحشی)

هر قدر مقبول باشند عذر در دیوان عفو

غم نفهمیده است هر کس ساده لوح افتاده است

در طریق عشق هر جا میکند ازین سر است (وحشی)

کوچ سازی ناوک بیداد تو را مایل تر است

چشم خار نم ابر ده کلیم دگر است

هر چه در خانه آئینه بود از نظر است

پیش ارباب بصیرت نکاح سفر است

اینقدر حسن گلوسوز نکاو سنگ است

سکه از مهر روائیست که بیش است

دور از کعبه مقصود ز راه دگر است

چشم اگر باز کنی از مژه کوتاه است

آفتاب آمده و از همه کس گرم تر است

سنگ ناوک دو اعزه ما دگر است

هر طرف سنگ صورت لوح حلوه گاه است

نصف آن قطره لب آئینه نصفی گداخت

مد احسانی رشته سیر از این فقرا

تا بدامانی قیامت دختر زرد است

بی نقاب چهره اور انقلاب دیگر است

خانه چینی ما را آب و سنگ دیگر است

بی رسانند جرم ما را عذر خواه دیگر است

هر که این آمده دارد در بغل اسکندر است

مرغ این وادی که غایب ریگ این صحرا است

تهمت افتاد و شد بستگی

گفتگوی مردم عالم سراسر زر است

روزگار سفله دونان نواز میکند

ناتوانان فارغند از انقلاب روزگار

شاعران تهمت برای شعر همان میکنند

از سنگ زنده المن شود هر گس گرست

لطف حق با هر که هست از تیره روزی بهتر است

سیل رخنه در جان حسبان میکنند

موی سر گردیده ام اما خیال دیگر است

از حد گذشت مرغ دل سلوک کشش میبرد

خواب راحت در حقیقت بادردی است

گر محبت در میان باشد تکلف کو مباش

خشک کن در لفافت تو دامن دل

امن کردی از نسب است حلیش [illegible]

خلق را راه سخن دادن بخود دردسر است

[illegible] ندارد در هیچ صدا [illegible] چرا

در گداز عشق دل را بیقراری لازم است

خون حرام آمد و با خون علاوه سر نظر

در بیابان پس نظر میکردم سر در دسر است

اما با وجود آنکه درد سر بود با پس نمک

جوهر ذاتیست تیغ ما و تاج ما سر است

بستر آسایش ما پرده گوش کر است

بی سبب انگشت کوچک صاحب انگشتر است

خانه صیاد عشق بکاه صید لاغری

دفتر هر کس و جز اوراق دفتر کوهر است

هر که بر افتاده گرد بخت از سنگ کمر است

همراه شیرها در راه آنجا سنگر است

در حقیقت از بدتر از بدتر سرپرست

احکم سلطان ته این توده [illegible] است

گر درون تکه دسته تنگا بی [illegible]

هر که دارد دلی مرض بوسه صاحب سر است

شیرها در حلاوت بنیاد از شکر است

کاتش افروز خفته در حضور داماد است

آنچه مار است صندل شاه در سر است

همهم زخم زبان در حقه گوش کر است

آفتابی چون سها در سایه شعر است

شیشه ساعت چو شد ابتر بکش جوهر است

گر همه خون بدر باشد جوش شیر مادر است

آستین هر چند کوتاه است جیبش دیگر است

چیزی که دارم نمک خون جاره دیگر است

دلبر کران

ای لب شیرین تو چون بادهٔ صهبا است
این شکر چند از آتش گرم تو جوشیده است
بادهٔ جود و بسته را شکر و نبات او
هر که چو در میان صد عقل ابجا عطا است
گاه در فکر دل و گه در غم چشم تر است
گشتنی اندیشه ام هر دم بجد دیگر است
تیغ او پیوسته دارد دل ما را لعل
می رسد آخر بجایی هر که همراه دل است
رتبه افتاد که گرده ما را سر بلند
قطره چون از چشم ار افتد گوهر است

راحت شب روز و شب سیر است
زنخ مه چون تمام شد سیر است
شوخ مرا افتد زیر است
خوب اگر بسته شود گوهر است

دل ز هوس پاک کن قفس تنگ است
نیست جدایی ز هم حلقهٔ زنجیر را
با نظر اعتبار همه خواب است چشم

هرچه درون دلست نقل بیرون از است
حادثهٔ روزگار راز یکدیگر است
سخن حق نفس رشتهٔ با گوهر است

در خود آرایی خطا مضمر است
خلق نیکو عیب را سازد هنر
بر تو منت کند دل را سیاه
صحبت نیکان طلای احمر است
سعی مفلس بجایی نرسد

حلقهٔ فتراک طاوس زر است
خال عنبر کمال عنبر است
رنگ این آینه از روشنی است
میوه روی زنان بهتر است
آدم بابرکت تیر بنا بر است

فضل اشکم مدام در نظر است
پرده باز و بعد از پی
دولت بر روزگار در اندر است
هر که دارد دل بشنوید ریخت
زهر جنبش میان خندیدن
چو نکهت باید هنر نیایند
هنر دیگران بود دیدن عیب
قرب سیمین بران گداز است
دیده ما طلب جو به مردم شد
سوز عشق از سیاه دل مطلب

چه توان کرد پاره جگر است
خوب و زشت زمانه درگذر است
پر تو آفتاب در مهر است
از رو همچو آب در گهر است
همچو باد دم تیغ در سنگ است
چشم از عیب و نقص بهتر است
دیدن عیب خویشتن هنر است
رنج بار رنگ رشته از گهر است
حلقه اش همیشه در بدر است
چشم من سنگ سرمه بر نظر است

از هر چه بگذرد سخن دوست خوشتر است
باز که در فراق تو چشم امید دارد
دست که بر نشتر تکند ناخن بر
در زیر پای عشق فتادست آسمان
بر دل غبار کلفت ایام بار است
صد از جهان بهتر که غذای لطف او
خودبینی از حیات ابد سد راه است
زنهار زین لب به بال هما مده

بنام آشنا نفس روح پرور است
جوال گوش پر وز دار بر الله اکبر است
نخل که میوه ندهد خشک بهتر است
عشق این سواد در ابل الله اکبر است
گوهر میان گردنی گنج گوهر است
خونیست در لباس اگر شیر مادر است
از آب خضر آینهٔ اسکندر است
تا آفتاب روی قناعت میسر است

محمد [illegible]
سعدی
صائب

خال لب تو داغ دل آب گوهر است
حالا بفکر افتاده ابرو است

عرض کمال جلوه عیب هنرور است
باشد خیال تو در تنگنای دل

جوهر سستی طالع هلاک
زنهار کار چون لنس سفکن بادوان

رور نکه با جمال تو ده ام برابر است
عشق مجاز از حقیقت بود ساخت

مردانه ابش فتنه با چوج احتیاج
شد اگر زرد روی تو یک شعله نگاه

دارند خلق کسکه لقا بزر اغفال

صائب — دل شکسته تقرب خدا را مهر است
تو با رقیب کشتی و بند نقش مهر را

کلیم — بی زبان باش بس که قلم
بیت تعلق زود آسان زجهان

وحید — گر کسی بر تو شش عیب نهانی دارد

نهان نتیجت نیک نور محشر است
تیغ برهنه روی تو خط جوهر است

موی ریاد و دیده آینه جوهر است
داریم عالمی که بعالم برابر است

ورنه حباب جو هرش از آزاده کمر است
کار شد اگر یکره باز بهتر است

شد دو شم گر آینه شد سکندر است
آوازه نکو چو فرهاد مادر است

هر کس که شد قناعت سکندر است
از هم به باشد آینه شد سکندر است

هر کس که مالک دو درم شد ابوذر است

کر سنینه چون شکند شد دل کاشنم گر است
گر خوب و زشت جهان هر چه هست در نظر است

تا زبان یافت کمرش در خطر است
سبکی را خلعه این سفر است

عیب باطن همچو یوسف زرو هر است

کوچک ولی شاهی دنیا برابر است
آینه تنگ دل نشود از هجوم عکس

قربانیان نگاه پرش شکسته
مار اکلاه فقر با قیصر برابر است

صائب — ما آب روی خویش بگوهر نسنجیم
گر عشق نیکم است بصد غم برابر است

صائب — همدلگاه با صف مژگان برابر است
خاره نه انقلاب احتیاج است

روی شکفته کرد لی وا نشود از و
با عمر خضر قامت جانان برابر است

هر چند هست بزم وصال این اند تو قیمت
ما با دلی یتیم که میزان دوش است

هر زخار خار مور بفرموده ایم

با آب خضر آن مشکون برابر است
در ملک آرمیده حسن خط سبز است

خطی که از زنخ نه جا کو نشر مرده

گوهر که قطره ایست بدریا برابر است
مینا نکند ده بصحرا برابر است

مخور ز آیینه نما نا برابر است
شد رمی سد سکندر برابر است

کجل بجای همت حاتم برابر است
گرد دست یک کس است بعالم برابر است

این مصرع بلند بدیوان برابر است
هر قطره عرق نگهبانی برابر است

صائب بصد هزار گلستان برابر است
این مصرع بلند بدیوان برابر است

شرم تو با هزار نگهبان برابر است
سنجیده ایم ناز تو با جان برابر است

این سلطنت بملک سلیمان برابر است

لفظی که تازه است بمضمون برابر است
گردی که با هزار شبیخون برابر است

در خاصیت نسبت دوری دل برابر است

[illegible]

چون نی ز شور عشق دلم از نوا پر است

دل تهی باشد ز نقش از محبت یار پر است
شیشه میکند جهان چون مخلف گردد دل
از بانگ نفی خمار و جوع وز بزم نشود
کی همت میتواند مگذرد از خاطر
بخیه نتوان کرد از دشمن بیمار گر رسد
در دلم خواهش است شکست در دیده نیست
بسته همچون شیشه ساعت بیکدیگر هم
نیست خالی هیچ سر از شاه فیض لب است
هستی لم از بس مشهور عالم است

غرور از سر ارباب جاه کم نشود

مرا دل از دو چشم تو ما مهر بان است
دستم تهی کند ز شب دامنم تهی
تا بور که برنشد از نیک و رنگی

چون زبان از زدن ان صفحه مکتوب با

بابا سرم تهی و خالی از صدا پر است

خالی از موج است مینای که از صهبا پر است
میشود لی کم ور ان دلبری پر است
ساغر انبات لا از باده الا پر است
سکه از گرد کدورت لوح لها پر است
جای سوزن نیست از مهر من غضا پر است
گر تهی گردیده از می ساغر از مینا پر است
اهل عالم از بس از یکدگر دلها پر است
ساغر هر قطره از شیشه دریا پر است
باده جو بوجود بهار بس ذر ما پر است

همیشه قله این کوه از پلنگ پر است

نصفی از من بود پر و نصفی از این پر است
بابا سرم تهی و دلم اندر میان پر است
چشم خوشنیه است که از عقرب پر است

ساده چند انی که از نقش است از مضمون پر است

دندان ما ز خوردن نعمت تمام ریخت
هر کس که کرمش پرده تحفه پر
گل کرد استخوان من از چشم داغ
لو لرزه جمال تو عالم گرفته است

همچو جام گل که خالی باشد و از دو پر است

حسنی که با نگاه ملک نیست آشنا

ظرف چون لبریز شد میباید آسوده
زلف هر کس راه با خاری کند شوران علیع

هر که مست در این میکده شیشه پر است
بار بر دارد ز دلها که در پی راه دراز
خط شبرنگ شد ان خال سیه ابر و بال
بازی زرمی ان دست نگارین بخون

حباب مرد در ان اگر چه پر است

در خانه شرف بود انجر شکفته تر

ما را همان زنگوله روزی دهن پر است
ما را از دست خالی چو هستی پر است
مانم نگاه عذری که ز نقش نگین پر است
همچون نگین ز نام تو روی زمین پر است

کاسه گر را کاسه خالی برزق او پر است

آئینه خانه دلم از عکس او پر است

سر از آن کند است در رز فنون که دل از او پر است
بستر خون میخورد هر کس از او بسیار پر است

هر که از هجران است خبر دار پر است
رسد ز دل منزل که گران بار پر است
راهزن در سر تار نیک جگر دار پر است
که ز سر پنجه فولاد دل افشار پر است

ولی ز نشتر بیمار ناگوار پر است

خال سبز کنج لب یار ز خون تر پر است

در دام زلف خط سبز بود
در خانگهای بزم بود ام شب

عکس تو در شراب دیدن خوشتر است

هر کس نکوی لعبه بخانه خوشتر است

آنکه با من کرد خطا او اگر بکرد
سعی دشوار است و کاری که سهل آید نیست
غربت مهمان [illegible]

در خانه های کهنه بود مسور [illegible]
سرد مهری زندگی را حلاوت میکند
گشت از [illegible] تغافل استخوانم توتیا

لب لعلت ز فیض [illegible] مانده است

هر که پیوند عیب کس کرده می [illegible]
نیست جز [illegible] نعلی زینت روشن [illegible]
لطف ایمان ترا از ناز [illegible]

از تار سبحه رشته زنار خوشتر است
[illegible] از مردم هموار خوشتر است

حسن عالم سوز را در آب دیدن خوشتر است

هر جا که هست جلوه جانانه خوشتر است

دوا این آتش [illegible] ابر [illegible]
مدعا هر چند مشکل‌تر بود آسان‌تر است
[illegible] در کیش ما از مهمان [illegible] است

عرض و امل [illegible] سیران فروتر است
[illegible] کمتر سری [illegible] است
[illegible] چشم [illegible] است

چشم مخمور تو از خواب ماندهٔ است

[illegible]
[illegible]
جانش [illegible] است

بود [illegible] در کیش [illegible] خط است
[illegible] گندم [illegible] آدم [illegible]
[illegible] از خاطر [illegible]
چون شکستی آید [illegible] در نرمی [illegible]
[illegible] جگر کردم [illegible]

شکسته رنگ جبین گر بود [illegible]

در سراب [illegible] ای سیاه

[illegible] از رگ [illegible] است
[illegible] خلق جهان [illegible]

بدل خیال رخ یار نقش بسته درست
زنار [illegible] نقش [illegible] است
بود [illegible] لب [illegible]
[illegible] دل
نمانده [illegible] شکستگی [illegible]
اگر [illegible] دل [illegible]
زمانه [illegible] دخل

قبله عاشق [illegible] است
[illegible] از هر [illegible] است
[illegible] است
[illegible] است
چون [illegible] است

روی ماه تو [illegible] درست

نقش ما [illegible] است

[illegible] است
با آنکه این [illegible] درست

نبود عکس در آینه شکسته درست
هزار بار [illegible] درست
[illegible] درست
[illegible] درست
[illegible] درست
[illegible] درست
[illegible] درست

نبود هم وعده جز خلاف ترا
چو آن طالع ابروی او بگوید
بهم رسید چو انقدر هم که هیچ
شکسته تا نشود دل درست گردد
نکند اثر گریه دل به کعبه درست

هرزه بلبل هرچند دستان دگرست
آه نتوانست قامت بیرون گردن دل
یاد بستان چرب و ترمی کرم سیاه
آه لرش گردون نام [illegible] دستگاه
چشم شوخش بیضه اسلام را بر سنگ زد

مردم دیده به پای قلم افتد هردم
از ره باد برای کعبه روان [illegible]

برام عشق فتاد [illegible] دگرست
بهیچ صبر نگردد فراخنه عشق
با اهل فقر اگر زری نیست گرم [illegible]
فریب جلوه همین روزگار مخور
مکن ز سنگ ملامت شکایت ای عالی

ز دیده ام چو عهد تو یک شکسته درست
گمان که کرد دو مصرع شکسته درست
نمیشود دگر این رشته گسسته درست
مباد آنکه نشود هرگز این شکسته درست
هر پاره زین شکسته شده اند درست

ناله ام نکند اثر در گلشن گر [illegible] درست
بر نیابد زین گلستان شاخ گل [illegible] درست
گل بهم وا ز چنگ خار ردا [illegible] درست
در صفا [illegible] نه آتش نشست [illegible] درست
زلف کافر کیش او نکند [illegible] درست

که مرا نقطه حرفی کس و مانا به وصلت
یار جای دگر و راه تجای دگر است

گره چو غنچه نشود دل کس بی دگر است
بوصل یار رسیدن جدایی دگر است
کرم بمردم منعم گدایی دگر است
چو بی نوای جهان بی نوایی دگر است
چو دل شکسته نشود مومیایی دگر است

ز دین رخت ایمان چه قدر نازک بود

گشت حیرت شهر بانی خرم آن دیگر است
ضعیف پیری در نیابد هر که در این طاق [illegible]
در میان گریه [illegible] آه کرم
زلف بر چین زند تر از خطا [illegible]
قد چو خم شد زند گاه [illegible] دیگر است
حسن [illegible] از صد عجب
هر نقاب روی جانان [illegible] نقاب دیگر است
طالع شهرت بلند افتاده است آن زلف را
آب در پستی عیان خویش تواند [illegible]
تن رسیدها مانند این قدر [illegible]

در خم آن زلف دلها را اسیر دود دیگر است
گردن نکند نخوت غلامان [illegible]
در بحر [illegible] فراز موج
هر نفس دولت طلبکی زمقام دیگر است

زاید بدین و مردی [illegible] کفر است

گلشن تصور سنر از آفات دیگر است
دل تخت چون [illegible] جوان [illegible] دیگر است
برق را در وقت باران [illegible] دیگر است
این نکند خم یخم را [illegible] دیگر است
سنبل را در چشمه بل اضطراب دیگر است
نرم برز چاره [illegible] نقاب دیگر است
هر حجاب را که طی گردی حجاب دیگر است
ورنه آن [illegible] میان [illegible] دیگر است
عمر را در [illegible] دیگر است
مستی آن چشم مخمور از شراب دیگر است

شعله آواز را در [illegible] دیگر است
حسن او در روزگار خط جور [illegible] دیگر است
هر ناز او مقدمهٔ ناز دیگر است
این همای خوش نشین هر دم بام دیگر است

باده بی ننشست از سر او دیر برون رفت / بوسه بهای تو خطر اقوام دیگر است

خط را ابرو و عارض او نشان دیگر است / بانشهد حاشیه نسخه نشان دیگر است

هرچند در حلاوت گفتار حرف نیست / هر مور از این سپاه سلیمان دیگر است

راه دیگر سوی مقصد نیست جز قطع نظر / چشم از زر و تو پوشیدن نگاه دیگر است

روی پنهان کرد هر گوشه ابرو / غره هر ماه تماشای ماه دیگر است

چون مرغ دانه خوار که آید میان دام / چشم بجای دیگر و دل جای دیگر است

ما را ز کوه پاره جاست تا به هر دیار دیگر است / خاک افتاده است لیکن خاک دیگر است

مجنون نیم که رام شوم با غزال دشت / دلم رهم رمیدن آهوی دیگر است

خط رنگ این خط سبز خود است / چشم همه کس از نمک حسن تو شور است

آینه چون نشو و شکر با دل و جان ما / تا تشنه لبان لب آن ستم کرده دور است

آب لب تشنه یکدانه توان رفت / گوهر شدن قطره باران ز ضرور است

هر لحظه دلم را ابری گرده تصرف / ویران شده ام وقف زر اولاد دگر است

عارض نسیم محفل تو است / خط او شرح سوره نور است

حکیم نی تو عاجز … / گر زمین تخت آسمان دور است

دل بعزت نمیتوانم داد / تنگ حسن یار منظور است

گر ز اهل هنر ز جود … / زنده جبین بر نام فغفور است

شکر از زلف و خنده عارض / خط ریحان و سوره نور است

عشق از آسودگی بس دور است / شعله را اضطراب دستور است

غمخور است رفته ام از خود / حکیم ز لاله آرزو دور است

… است عمری که میروم از خود / حکیم ز راه تجوی دور است

از نگاهت ولی درست تمام / بشکند شیشه می چو پر زور است

عشق هرچند که در پرده بود مشهور است / حسن هرچند که بی پرده بود مستور است

حصم ز دست خود میبازد / رفو تر پاره کند ره چو گمان پر زور است

حسن از درون آینه میکرد سیر / آب سرچشمه آینه همانا شور است

سبز گشت سبزه کارم از موی سفید / حرص را کی به هنگام پیری کافور است

میدهد قطره به سیلاب غوص میکرد / شهرت بحر به همت غلط مشهور است

باشند از حسن هر ذره خاکی ازلی / آب چاه از نمک خنده تو بی شور است

شوکت اقبال جهانی بر خاکم … / موی در چینی ما از نظره فغفور است

حرف بی راه اسیر نگاه چو قدم کو / این گمانیست که چون حلقه شود دلم دور

خاک هند است که اگر تهی دستان / روشن این سرمه کند هر که چو آتش کور است

اگر نوشی می معنی بکن انشای پر از دل — که در بزم طریقت زین نهر بود از مغفور است
بود حسن تو از بار سیاه خط مشو غافل — نباید دید دشمن را بچشم کم اگر مور است
ندارم بکسی مو احتیاج چون نسیم از جان — وفا را امید خواهی بخواه از عالم از مور است

اسیر دام نگردم بگو چه چاره کنم — نگفلشم بگذارند و آشیان دور است
بلبدن لب لعلش بباید برون برد — تو تنگ حوصله این شیر ازو است
گذشتن از سر من مشکلست در بری — که ما توانم از آن آب تیغ زنده است
روی کاک چو الندیبا انشست ندی پسل — دیا که زنده بعشق تو نیست دیگور است
میان کعبه و دل فرق اینقدر باشد — که دل خراب چو گردید جای معمور است

هلال مصرع چو را بارچه مسجد — که ابرو تو چو بیت بلند مشهور است
ثنا کن گوهر مقصود را که میجویی — حکایتی است که در روزگار مشهور است

آینه برابر کرد از م — چون دیده روزگار کور است

از بیاض گردن او فرو مشکن گردن است — صبح عالمی که نور نسب جهان انور است

عنان تو سر قسمت بدست تقدیر است — باده که کوثر خطاست مدعا است
کمان حادثه در دست آسمان دور است — یکطرف ره نجین یکطرف بترا است
ز سیم و زر نظر بی نیاز ما سیر است — غبار خاطر ارباب فقر اکسیر است
مرا به نیم جان چه گدا بجای خون — چو دست داد بهم حلقهای زنجیر است

متاع خانه ما چون کمان همین تیر است — غیر آه نداریم در جگر جایی
گوری شکستن دم شمشیر نیست شمشیر است — جز سود چو هر ذات چو کار فرما نیست
کناره کن که شکستن نفس آشنا گیر است — کرت سرشت آتش سود گیرد بخواهش دل
نت طاهر فراعت بهار تصویر است — خزان گلشن آزادگان ز آزاد راه
که آشیانه غم غم شنیده نخجوا است — نخجمان منظر دره گیسو دل و دی
که سار تخیب نخون صدای زنجیر است — جنبش سر زلف تو دل برقص آمد
بدا که کودک بیگانه محرم از زنجیر است — شوند خویش دو بیگانه با هم از زر نشن
نشسته شاه جهان غم جهانگیر است — نهند سایه دیوار خویش خرم و شاد

خانه دل خراب تعمیر است — که کار عشق تدبیر است
چشم آهو قلاده شیر است — دل بدستی که مبتلا شده است
کرد این راه برق شمشیر است — سفر عشق گرد دل آسان نیست
تا نفس راست میکند بیر است — زجوانان چه اعتماد که صبح
دایه روزگار کم شیر است — طفل ما خون خورد چرا نخورد

چون صابیم بسرم موج هوا انشییر است — نزد از دیر ضعیف گریبان گلا نیست
کار شمشیر کند آب چو با شمشیر است — نیک حق شده بدامیخه بد گردد
چون کمان خانه من جای همکن سیر است — نیست جز یاد قدش سر کلیت تو ندلم
خاک ریزه و دست دعا شمشیر است — هر که دارد سر بر جاشق تا خوش باشد
ابروانش که کمان است دگر شمشیر است — دور و نزدیک زر دستش نتواند جان برد

واعظ: گر بود پاک نفس اخلاص — از تو تا عرش یک تیر است

انچنان مضطرم در ره شوق — که از رود بهای دیر است

از خرد دنیا بدر راه معرفت رفتن — فکر جستن دگر کن کین سمند کهکلا است

چون سری برد مردان ز زندگی کن — آستین است کو بلند انکس که زنهره کمر است

عرض کعبه و دیرم نفس چه دهی — بکعبه که نبینم ترا همان دیر است

مدار چشم التفات ز دولت دنیا — که سایه روبال هما سبک سیر است

وحید: هست ما بان نفس رزق تو در بردار است — تا دهان باز بود روزی تو روزی ما است

سر توحید رر بحر شود معلوم است — صد دهان نغمه سرا باشد و یک اواز است

ز اهل دولت نشنیده است کس بلند — سایه بال هما سرمه ان اواز است

ز بد عمل با فیه همنشین از عمل نیکی چرا — سرمه را دو سینه از دشمن اواز است

جشم نقش بهار خود رسوا است — مژکان تو هچو نشتر دلباز است

راه جو سوی کعبه دل نیست حاصل — گر جاده باین باده چون سینه باز است

از سلسله بند بی آرزو کس نیست — در طاعت افلاک زمین همه باز است

وحید: اینجاست که قفل است کلید در مطلب — جنبشی که بود بسته رخسار تو باز است

ساری: همچو زره از تیر تو تا چشم کند کار — در بسکه من چشم تماشای تو باز است

که سر فرو بند نفس قیمت لاف نکهت است — مشغش شوان کرد که بسیار دراز است

کشمیری: گر کار تو بیدار است شبهای دلدار است — چشمت در فیض است که بر روی تو باز است

چون بال کشایم که درین صید که دهر — از دام همه روی زمین سینه باز است

صاحب: اف بزلف تو نهایت نیارد — فریاد که شب کوته و این قصه دراز است

سیر: کوتاه امل باش که در رشته عمر — پیوسته گره میخورد ان کر دراز است

وحید: تا زلف چلیپای تو هنگامه طراز است — شبنم عرق خجلت شبهای دراز است

طالب: کامی نتوان یافت بیکار است در ان زلف — تا چشم کند کار نسبت وفا دراز است

خط تو چکر خون کن ارباب نیاز است — این تازه رقم حسن تو انجام نیاز است

لطافت: دارد دو سر این رشته یکی حجر و یکی — این نکته همه حجر است در آن سوم نیاز است

وحید: زبسکه عکس تو در دیده عشوه پرداز است — بجو کسی که ترا دیده بر سر ناز است

بهر طریق که باشد دمی فرون ناز است — دراز کوتهی عمر ما چو پرواز است

جلال: زبس کشان ز رسد احتی ضیعفان — که سایه دود زرمرغ بلند پرواز است

اعظم: زیکنظر که کند دم دام عشق فتادم — همخیه شکستگی کار من بلند است که باز است

زانکه غم تو چاره ساز است — از چاره غیر بی نیاز است

بلنشا نفو رحمت تو باشد — باغی که در بستن همیشه باز است

با عفو تو چهره کی نمود جرم | زین آینه عکس در گذار است

میتوان خط بردن نامه را خواندن خواب | بسکه آینه رخسار تو خوش بردار است
خط مشکین تو در دل برده خط امان | چون زنت قدر رشتهای دگر ممتاز است

گفتم روم که جنبت پامال خوار خار است | بگشود زلف کنفا عقبش بند دار است

ز خط عنبرین قهر رحمت نور دگر دارد | مگر زنگار در اقلیم حسن آئینه بردار است

چو موج آب که زد عکس سبزه گرد در | نگاه من تماشائی خطهای سبز است
چه وادی است محبت که خار صحرا نیش | ز آب آبله پای رهروان سبز است

بیا که عفو جهان چشم زار در شور است | که یک فتیله و انجمن دیگر ز نور است

بلای جان شده مژگان یار خونریز است | حذر کنید که از دو دهان جنگجوی است
بحال گوشه ابروی او مبین گستاخ | که چون ستاره دنباله دار خونریز است
رسید جان بلب و دیده هوس دارم | مریض را دم مردن چه جای پرهیز است

تا کی بود امید گفتارم بیاسایست | تا چند استاد یک اندر تنگیست
هر نفس بطول امل یک دفا کنند | تا کی گره سینه بهم این نشستهای

گر خدمت انداز کی بکمود زند جه با | در بوستان حسن تو بادام تلخ است

امشب از گردش چشم تو زکفا شدم | مست در کشور حسن تو بجای عیشت
گرم از آنا شوم منزل آسایش کو | نی نشیمن همه جام مرغ هوادار فقست

در عالم صحبت نکرد اریم | اختلاط و جود کیفیت

ز خشش نکنه ناامید نتوان شد | غبار خاطر دریا ز سیل کیفیت
چو چهره ها همه با رنگ و تیره میگذرد | هزار سال اگر زنده ایم کیفیت

گر متصل کنم زرحمت ماه دور نیست | نتوان نشین که ضعیف رهم گشت

چند کردی هرزه ای گردون سرا نیست | گر ترا نیست این گنجها را نیست
عارفان را هیچ سامان سفر در کار نیست | ز ادره مار که بر دارند نبود نیست
تا چراغ شمع گردش شکوه دل ... | دشمن ارباب دنیا دولت دنیا ...
دیگر برادر گرفتار خستگی مکن | مدعا از شهرت حسن ایک تو ...

هر کس بقدر حوصله خود در نفس | رنگ ... تصور ...
اظهار عشق را از زبان احتیاج نیست | چند آنکه شد نکه اشنا ...

همی عالم خراب عشق کو رازش است
درد و داغ ناامیدی لاف رازش است

کز خروش انشین دوزخ هم افکند
مست آید از جبین خم سالش است

تبعنار اکند بسیار دست انداز حق
مهر خاموشی ز آفتها حصارش است

لاف بی عیبی زدن آیینه یا رو شنیدلانی
مینمایی عیب مردم اهل عیب است

یا الجمله نیست بی تو کافر بود مرا
جهل همین که قافله گل کو دس است

لفظ روشن از آفاق مشرق مقطع
نور معنی یا مهتاب کوه مصرع است

رخساره تر ز اعرق دیدبانی بست
شبنم برای تازگی گلستان است

آخر بما بگو که چه تقصیر کرده ایم
دامانی که نسیم جور تو آسمان است

طعنه بجاجی بر سر و ار قمری مزن
رنگ سبزی از معاش دم دون است

منت عمر ابد را آب حیوان چون کشم
ایکه عمری بعد ام از زندگی ممنون است

سیری میان مار کش تا بند ار دانیقدر
بر سر هیچ تا تا یا اینهمه کشکول است

رمیت و داغ ما خم دستان
تو تنها بجای تو بس است

حاصلم دوری بلندی ما به پستی بس است
همچو شمع خوشه از خرمن هستی بس است

خرده دست تیغ قاتل چشم حرانی بس است
عذر خواه نقش از نقاش حرانی بس است

سبکبار کم گناهی نیست دیوان عفو
ای عزیزان خرم یوسف کو اما بس است

چند حباب مسکین اندیشه دریا
عذر خواه مجرمان جنگ نشیمانی بس است

زندگی رفت و نشد دور رسم از قد است
شد قدم حلقه هنوزم هوس بالایی است

باشد از رقی نگاه تو چراغم روشن
امشب از زرده باد دام فانوس است

هر کف خاک که در دشت و بیت نرقص
گرد باد وحشی هر یک دسته پر دوس است

وحید ملاک حسن تو گر دم که چشم حرانم
رخ عکس روی جوان ای طاووس است

ان عشق که در جام شراب عشق است
وارد آهن است و هر دل جون و جان آتش است

بیضه فولاد را از خطا جوهر خفر است
از کمال جوش نیش جان است در دل آتش است

یک نگاه و حجر زد شمشیر است از صد کمند
یکدل بر آه و دو پهلو از صد تیر است

هر نمایند فلک اندر شفق هلال
یعنی سمند عمر تو نعلش در آتش است

در قطع گل سرکش تاج حیات تو
جون از ره دو زلف اندر کمند

بران زحرص منتز آزار مکن
یا نیت خم همیشه کمان [illegible]

دهو مباید نگاه از ز رفتن چشم ترون
همچو مجمر بر درش غم مغزم

با دل با صبر

با دل بی‌صبر نخواهی شراب شوق دوست / همچو مجمر در غمش هنگام مرا تا پاست

زلفت بدور چهره نگهدار آتش است / دعوی عبث کند که نیز جای آتش است
دنیا بر است از غم دنیا خلاص بخت / هندو تمام عمر گرفتار آتش است

گرم رفتاران نمی‌بینند زیر پای خویش / صیقل آئینه تاریک ما در آتش است

زنجیر پای حسن تو شد خط عنبرین / معنی نگر که موی میان آتش است
استاده اندر سر با شعلها تمام / یارب کدام سوخته پنهان در آتش است
اشک شبنم و عرق روی نرگسین / از من حذر کنید که آب من آتش است
میدان بیقراری ما را کنار نیست / دل یک شهید عشق تو در پای آتش است

دل نگردد خالی از گرد کدورت یک نفس / تا زدن آب زنند کی این آسیا در گردش است

بر نشین شد که نقش از سیاهی بخت / نقش نام هم نگین نیست در هر جا نشست
بس شکستم آرزو در دل نماندم آرزو / از هجوم موج آخر خویش این دریا نشست

چو شعله گرم برآمد چو گل نبات نشست / چراغ باده بیارید آفتاب نشست
نشست یار به پشت نماز غیبت سلیم / نماز خواندن فغان که آفتاب نشست

تا یکی چون تخیه زخم از ملایم طینتی / از پی غمخواری مردم نمکدان باید نشست
ای ستمگر از مکافات تحمل ... / گل ز آتش خجالت از گل ... نشست
سکه زد امید رحمت را به نام خویشتن / در دیار مغفرت نقش گنه‌کاران نشست

انجامم از دمیدن خط تو تازه شد / با آنکه گرد کفر بر رخسار دین نشست

در مجلس آنکه زنبنشید حباب وار / در هر کجا نشست بصد آبرو نشست
خجلت نیز بسکه میکشم از نمک خویش / گر از دلم فشاند غباری برو نشست
تا کار ما گره نشود وا نمیشود / گل غنچه گشت در بغل رنگ و بو نشست

بر سرم از بسکه فکران بر نوشش نمی‌فشرد / صورتم چون عکس در آئینه زانو نشست
نیست گرد آلود خط حسنش تخت دین / صاف این می ماند بالا درد او در ته نشست

کی توان در عشق بی‌سامان چرا باید نشست / آنچنان در گوشه ننشیند که نتواند نشست
از گلستان بسکه بلبل داد در خاطر غبار / در قفس چاک از بال افتاد از پی نشست
از هجوم مرغ دلها نیست ره در کوی او / آخر این صیاد در تخت سلیمانی نشست

زمین ز سایه ابر بهار گل بو نشست / رخ جوش لاله و گل خون و جگر در جوش است
فریب تخم مخور از ضعف باده چشم / که مرگ ... عاقل ... خوش نشست
بچشم سلسله زلف آب گردد / جه ... نشست که با صبح ... نشست

وحید
تیغ کوهر بنش زفته است غبار
ز رشک خانه مو میکند هلاک مرا

قاسم مشهدی
قیامت قد ما از زمین او قایم

عزتی کونی
حرف مدکس کوش کردن ما هم بر ما نوشت است

محمد صالح سلیم
هر کجا حرف تو آید میان گل کو ترست
تب جنبش کو ز آهم تو خوابم نکت است
صبح دم گل شوریده ما خواب کی
در کفم تکرد در مرهمت ما ز دیده خورشت
هیچکس نیست که از حرص بخورد بدان قرنیست
تیزی کو هر که گنجه معنی سخن است
قدره دنیا ز حریفان حوباید تسلیم
ز تو روح چرا است که در دورم وحید
عقل جلال
ادب عشق لب کنند نفس دیگر

نجیب
غم عشقش نه با آرام میباید بر ما گرفت

ملا
بس گلی که بنا نه زروی لب شکست

صالح
چه نفس دیده نزدم دل رسیده می

قیر مردم این روز کار زون کوش است
کو ما هر از زبان تکریان منحنی کوش است
چو مطلعت که تکرار عشق و را موش است

مغزی که بود در سر ما نه کوش است

همه تن تسنیع زبانیت ذوق خامه کوش است
معنوی غمی نه ما نوحه کر فانوس است
مگذار دید که از نکهت گلی بهوش است
رقص سکرانی ما جهان مغفو خوش است
همچو رنگ ما همه را حلقه زر در گوش است
گر سخن جان نبود هم دم جدا نموش است
نوا زنش هو سیو دست مجکم که دوش است
به نسیم فره ناهم محبت آمیز و دوکی خاموش است
دو دیده حوش مهم محبت جهان آغوش است
دلم چون شب سیاه در خوش است جامه سیه کوش است

عرق دعده خلاف شرحش بشکست
که کفیر بلبل خانه این کلک بشکست

نور
بخوشی تو تواری لعله زرین شکست

صالح
باکمال احتیاج از خلق استغنا خوش است
خرقه تقوی بر از ما عجز و رالتقی است
فکر شیشه تلخ دارد حمله اطفال ز...
برق را در خرمن تم ما سال ها بهشت است
بی تامل کرد جفا هیچ کاری خوب نیست
باشد از آلوده دامن بی طلب نیکو
الفت ما بوجود آمیز بی جان تن ما
با عزیزان دشمن جانی بنا دوست باشند دروغ

وحید

میر حکیم
شد زلف یا نصیب که تو شنیدی

میر ابوالعلی بهرامی
تمام عمر بکر در دور بار خوش است

صالح
خواب و بیداری آن نرگس مخمور خوش است
هر کجا جی که بود شور نمیباشد خوش
خاک رزن زر بکار تخم جهان زنند است

ولد صالح
تن آهنین ولعنتی کرم و دل رسیده خوش است

تو تا نوازی فتنه بر زمین شکست

یا دهان تلخ مردن بر لب دریا خوش است
حق پرستی در لباس اطلس و دیبا خوش است
عشرت امروز با اندیشه فردا خوش است
آنکه بنیاد از دکه حال آدم دنیا خوش است
بی تامل استن افغان دنیا خوش است
ترک دنیا در لباس مردم دنیا خوش است
لی تو ما را خوش میشد از آن تیر باو خوش است
شیشه را تا در میان سنگ باشد جا خوش است

عمر در زیر چتر فریبا خوش است

با بی طریقی لکد کند زده کار زخوش است

این است که در شیشه وحسن مخمور خوش است
دل کجاست که هر چند تو مخمور خوش است
این سعادتی که در مجلس فغفور خوش است

سپند مضطراب و مجمر از رسیده خوش است

کلیت جلد

شکست کلمدی که شکستگی دارد	زبان گزوکش دیو پا بریده خوشنست
صدف پر از گهر و ابر قطره با رنگو	عذار یار ز عرق اگر چکیده خوشنست
گمان نکو نشر ابرو بلند میگوید	که راست خاکی از مردم خمیده خوشنست
چون نیشکر سوهان تا بگام بخبرنست	هرکس که در او لخت و دشمنی چو نشست
گذشتگی که از هر چه بست درس	شکسته که خود مومیائی چو رنشست
وصال مطلب صاف تو که آینده ور	همین که صاف شدی بوی نا [illegible] درس
خیال وصل عزیزان فرقت بیان نشست	رهی چو باده عمر در از درس است
از آنکه بی ادبی کرده نشسته فرهاد	سر خجالت او تا لحن درس است
روی است ای دست نهی با دسته گره نو	سفر هند مرا بیجو ص درس است
بگذر از خویش جو بنی و همین یار عجبی	دل نهی جو بنی راه علم در بس است
ای که قصد سفر باد و صدا گشت	آه ازین راه چه داری که ترا درس است
بیشتر عفو خدا شامل آنکس گردد	کنهی که به قیامت [illegible] است
بینی قافله تا بنگ آن نیست	هر که بروا هسته بار از دگران درس است
نتوان وصف سخن چو تنگی گوید	هرچه بگویی ز سخن نا سخن درس است
آنکه دارد هوس سرای نبح [illegible]	با خبر باش که آن جا بره درس است
خجلم هست اگر قدرت آن نشست	دست اگر بیش ندارم من درس است
یکنفس دم مزن ای صبح با بلدا است	گفتگو با بیل افتاده من درس است

حرف بد را ز نیک گفتن است	از زهر از شکر بیش است
اعتبار زر از نیش است	سایه نخل با ثمر بیش است
نمیشود نظر چشم شوخ عادت	بید طرف کرده ام این ستاره درس است
ستاره در افق آید بر کو بنظر	تو و لعل هنر در فروتنیش است
غافل از مرتبه فقر مباش	شاه بگیند تا درویش است
ز دوست دوست زجد بهیچ نفس دی	و گر بخند و گوید که دو سیم غلطیست
دست ما و دامنش از بس بهم جو کرده الفت	دامنش بی دست ما جان بیجا پای لطفیست
گوش تشنوا نکس در بزم دل	برستن لب موج صد گونه صد عیب است
خور شنید در گلستان جنت چکیده ام شنست	پروانه سراسیمه نیلوفر شمع است
شود رزمی لب بار چشم سرکش بند	زبان شعله دراز از نظاره شمعست
ز نسبت لطف تو که همچون ز [illegible] عیب است	تاریکی این خانه درخ جها چرا غنیست
همکاری من با دگران نقص حج دید نخست	همچنین موی غره و موی دیباست

دانش
یار و تو و حسرت تماشای چمن بست / نظاره چو رنگ از رخ ما زود شکست

یک دشت بجنون صحرای دلم تنگ است / تا چشم کند کار به سرچشمه داغ است

محمد قلی سلیم
این گل که تو آن حرف از روی دل گلداغ است / تا کی سخن لاله و گل این دو داغ است

از روی دلم فیض رسد سوی خنجر / پروانه که در سینه این بادیه چراغ است

حاجی
هر چند که خط حسن ترا آهوی داغ است / در دیده پروانه دران دود چراغ است

صائب
بحر تفرقه فانوس حصاری نشده است / گرنه از جذبه او شمع گریزان دلها است

واله
ویرانه صحرای دل سوخته ما / تا چشم کند کار همه خانه داغ است

میرزا سعید حکیم
دلم چون لاله از خون زده داغ است / که هر جا پیش که خونش ز دیده داغ است

عزیز کشمیری
ز مهر نامه آتش که دیده روشن / که هر کس دور لاله لولوی نادیده داغ است

میرزا ...
چراغ از بسم بهم بر روی داغی / که در روز غم گل در دست آورده داغ است

صائب
مدام خون دلم از دست لاله داغ است / که هم فتیله و هم آتش است هم داغ است

سید عبد اللطیف
فقط بود از دشمن نبود سرزنده / شمع چون تافت سر از شعله گرفت داغ است

شوکت
نگاه کن که دلم از نظاره داغ است / که غنچه در نظرش فتیله داغ است

کاظم
مصرع ز ... سنگ دل باران ... / محو زیاده سر من چو دل ... داغ است

چه سان شود عمل ما قبول این درگاه / که نقد طاعت قلب و دو دست صفر است

سید ...
ز خیره آتش بی آرام تنگدستی من / که خرج کنج قناعت بدولت هم صفر است

علاء ...
گرفتم آنکه بهشتم دهند بی طاعت / قبول کردن نفس هم شرط انصاف است

میرزا ...
بحسن سعی شود چون گل از غنچه / چرا شکایت از او میکنی چه انصاف است

صائب
مصحف روی بتان را نبود نقطه سهو / کوکب خال بهر جا که بود در صرف است

...
دور مشک نیلگون حلقه زدند با مهوشان / قلزم هیچ نشاخ از قطره آب کف است

تاثیر
کعبه کوی عزیزان دیده گشتن میکند / این بنا کو باز گرد کار دلها بو ... است

سید ...
بار زلف تو و شب بدور از هم موافق است / با اصل این سواد سراسر مطابق است

وحید
رام میگردد خوبان چو زلف ... / خطا که میگویند دام از خلاف عاشق است

ملا ...
ز روی ... چو ... / ... از زبان ... است

شوکت
ز بزم مصحف روی تو گل ورق ورقی است / ز خجلت لب لعلت پیاله در عرق است

...
لطف ... بهم لوری بهاران ... / سبزی سرو ... خزان ... است

رنگ غنچه بران خون شدم در این گلشن | ۵ گر خنده میکنم اما دلم ورق ورق است

زمین بالاتر است از آسمان در دیده بینا | گرامی سرکشته عشق آن زیر پا افتاده

فلک نیلوفر دریای عشقست | زمین ورده مینای عشقست
عنان سیر و دور آسمانها | بدست نکوی انسانهای عشقست
چراغ بزم وال آفرینش | فروغ گوهر یکتای عشقست
دو عالم نقد جان پیمانه دارند | چه سود است اینکه با سودای عشقست
اگر روح است اگر عقلست اگر دل | ۵ فروغ گوهر یکتای عشقست
گریبان شهر و دامن خاک | نگار ریخته گرای عشقست
نجود گرد است روی هر دو عالم | چه در آئینه سیمای عشقست
اگر معموره کفر است اگر دین | خراب سیل بی پروای عشقست
خرد هر چند معز کائنات است | کف بحر از دریای عشقست

گر عاقلی از کنه چه پاکست | خورشید بهر چه یافت پاکست

زمغز عیب هم میکند احساس | زبان مردم لیکن عطر ریحان است

اگر شهرت ندارم در میان خلق معذورم | مرا از کثرت گرد کدورت نام گم گشت

نفاق با که کجا لیک بگو خطرها | هزار بار به از اتفاقات سر گشت
همین خطیست کی با طاق حق عبادت | وگرنه حسن زن و مرد هر دو سر گشت

خوش قدر خور بجان مه دید ساقی دوران | معذور بگذر دکی تراخانه بزرگست
از بسکه او وان گل کعبه گل میکند ز ناز | با دل با دوستان بکش که این خانه بزرگست
در عشق اگر نفس آرام ... | معذور ... بلند بزرگست

کم گوی سخن که خواطر دلدار نازکست | بار گران میکند این تار نازکست
ای دیده یار میرسد آیینه برون نازکست | اما بصرفه باش که رفتار نازکست
در هر نظر رنگ دگر جلوه میکند | از بسکه رنگ آن گل رخسار نازکست
نه تار بعقد محکم و نه تار و دو ست | افسوس از این دو رشته که بسیار نازکست
صبا مدم کوچه سنگین دلان که | با شیشه که چون دل بیمار نازکست
باز گسستن حدیث دل ناتوان مکو ۵ | بر پرهیز کن که خواطر بیمار نازکست
دریاب جلوس اگه درین بحر موج خیز | ۵ همچون حباب وقت تو بسیار نازکست

هر شیشه که رنگ است به سنگ آشنا شکست | بغیر از دلم که تا ولیت شیشه جدا شکست
ربا شکست دل زهجوم هنر بسند | از زور باده بسکه مینای ما شکست
در دل هوس چو گشت کوه گم ... | همچون حباب شیشه ما را هوا شکست
بسکه در گلین رنگ لعل از زبان لبها شکست | چون دلم کوه خشت بند رنگ ما بشکست

در شکست چو بی کوش از عزت افزود نایت
توبه کردم چو اسم مینای [illegible] شکستم

بی کیفیت نگاه تو میخانه را شکست
شمع از فروغ روی تو [illegible] گرفتا بست

آیین دوستی غم در سینه را شکست
عکس خوبان دوری من هر کجا بود
بنیاد دلم قفس سینه را شکست
[illegible] پنهانه یار [illegible] در سینه را شکست
باید شکست همچو حباب از هوای خویش

کدام زهره جبین گوشه نقاب شکست
که [illegible] لب میگون [illegible]
بجا [illegible] غلط میکند [illegible]
نقاب شرم تو خواهد [illegible]
دگر رخنه مژگان بهم نماید
ز دل شکستن ما عالمی بفغان رسید

مستی چشم تو تا جام [illegible] شکست

ز بس چو [illegible] چو گل [illegible] شکست
دیدی آخر توبه ام را باطل [illegible] شکست

نور خیال لعل تو میخانه را شکست
کز اضطراب دل پر پروانه را شکست

دست فنا دگر کمر کینه را شکست
زنجیر جوهر از طلسم آئینه را شکست
از بس [illegible] عکس من آئینه را شکست
می خورد و حرمت شب آئینه را شکست
هر کس بزور جو دل دیوانه را شکست

که رخنه ساغر زرین لعاب شکست
خمار باده گلرنگ را آب شکست
ز خجلت تو رلب رنگ آفتاب شکست
نمیشود بجز [illegible] انتخاب شکست
ز انتظار تو در دیده کم خواب شکست
چو محلسی که در شیشه گلاب شکست

باده چو دست [illegible] رنگ رخ مهتاب شکست

بقرار [illegible] دلم نقش هوس [illegible]
دلم از سینه بحسرتکده دیده [illegible]
نیست گریان همه اشکم [illegible] فلک

ای که مینا [illegible] حوران [illegible]

خط دلم را [illegible] از زلف جانان شکست
چین زلف عنبرین موی دلم را [illegible] شکست
نقص دانه [illegible] شکست

چون تیغ آب گوهر من [illegible] زیاده
گردید تو تا قلم استخوان من
ما را شکستگی [illegible] رسیده است

تا اساس دولت [illegible]

بال و پرم شکسته نمود چون قفس تنگ

راه سالک [illegible]
به بزم دوش [illegible]

رنگ ظلمت ز رخ آینه [illegible] شکست
ز آتش این کوزه [illegible] شکست
کی صدا خیزد از آن کوزه که در آب شکست

انجه بر [illegible] شکست

مومیائی استخوانم را [illegible] شکست
چون حباب این شیشه [illegible] شکست
قدر گوهر شکند [illegible]

چندانکه رفت کار مرا [illegible] شکست
از بس مرا فراق [illegible] شکست
چندان شکسته ایم [illegible] شکست

این بنا هست ز [illegible] سالم [illegible] شکست

بانگ دراز دون [illegible] جرس شکست

کار ز سیلاب آسمان [illegible] چون مل شکست
سنگ [illegible] لب [illegible] جام شکست

عاقبت دل رفت از خوبی خال او درست

گر دگر گفت زبان چه زبان میرسد سخن
دولت عجب است این که بود سایه پرورش
ما را اظهار بانی حیا و الفت است

یک زای دل از خواهش تماشا نکرد هیچ
نصب مدار دو تو دارد در حصار آهنم

قدرم ز شعر تازه جگر بهر یکی شکست
اول شکست قیمه هر خبری آن سخن
هر جا که درین سفرم سنگدل نگرد
بر ساغر دلم چه زنی سنگ آسمان

جام غفلت چه آب را که سکین کرده بود

دل از مشاهده آن خط سیاه شکست
زمو میان تو فنی نشنیدم نومید
زمانه چون ورق انتخاب از صد بود
شکستن دل ما شیوه رنگی و درست

این صدف را موجه آب گهر در هم شکست

انکار کن که برگ گلی با جهان شکست
یکسر برو تو هما استخوان شکست
ورنه نه بینیم تا قفس استخوان شکست

رنگ رخسار ما از پرتو جهان شکست
بر فهم از بسکه پیکان بر سر پیکان شکست

همچون صدف رسیدن گوهر ببین شکست
آخر خموشی آمد و قدر سخن شکست
دل گیر ازین شدم که دل آهن شکست
آن عضو نیست دل که توان بی سخن شکست

وقت خفتن سنگ اگر دیدیم اگر بالین شکست

فغان که نیست مرا گر این سیاه شکست
که همچو سنگ زن زیر پای من زراه شکست
ترا ز صبح جان گوشه کلاه شکست
که آفتاب تهی آمد خمار ماه شکست

دل درستی اگر است لیک نیست سال
زمانه را ز نوش سر سر توان فهمید

ناله از سینه کلوی دل بالیسا شکست
نفس ما در ره دشمن نیز لگد زده است
بار خویش آن غنچه خود می بسته گلی شکست
قاصد دل گشتن جهان بنشین دشمن خود گرانست

خط رخ یار شد ریزان
بدست من آستین زر افشاند

نه دل بر جنگ سبز و روی گلرنگ است
چو گل شکفته شود دارد ز رنگینی
کم است گرچه معاش تو از زیاد
نبرده که هم مهتو ما سر گر گان
نشسته است بران رخ مگر غبار خطی
بلطف مرغ دل ما شکار کن بدام
زشوق بر جهست ما تماشا آمده است
بکار رحمت گره وا نشود با شانه
سر شکم از دل تنگش نشست جوف خفا

همان ولیست که از خجلت گناه شکست
صدای شیشه درستست اگر چه شیشه شکست

گر صدای شیشه ام آمد بهر سنگی شکست
میرساند یکقدم سنبل زور سنگی شکست
شیشه دلها ز هر یک با سلی شکست
سنگ چون آئینه شد باید ز هر سنگی شکست

شهر دل آفتاب شکست
بهانه آفتاب شکست

میان صورت و معنی هزار فرسنگ است
ندانم این دل صد چاک من چرا شکست
وگر نه زرگ ما نشی زمانه کی شکست است
زبان بسر کشد طایری که دل شکست است
هوا چشم من امروز تو تا شکست است
امید دل ما چون بریدن شکست
عجب مدار که از گل گلاب تر شکست است
کلید باغ ز خوبست اگر چه در شکست
باب شیشه نگردد خطر که در شکست

میرصائب
وحید
محمد گیلانی
وحید
کلیم
شاه
مشهدی
ملا جنیع
واعظ
ملا
میر حیدری
میرزا خلیل
میر نجات
ملا در بیگ
شاه
وحید
مهرب

نصفی بیگ تمام عمر نسنجید اهل دولت را
میرزا [illegible] فریب نسبت آبای روزگار شکست

رقیم همین نه مجرم از هوس شکست بهاری
ملا فرخ هلاک شیشه در خون جگر [illegible] شکست

ملا [illegible] ز بسکه دور ز دیدار او دلم شکست
وحید بپای مور ربا تا بدو دست نگه قدم شکست

ناشر ز شرم حسن من جوهر در آب عکس شکست
عرفی باین که کوه تمامان نمود رها نشستن

دانش مرا که گریه و گل را [illegible] همتا رد

عبد اللطیف بیگ [illegible] حمد [illegible] اما که جنگ است
بجز نبرد راست صحرای دیگر
به سرمه در چشم آن [illegible] ناشکیبان شکست

میرزا [illegible] ما بفراغت نشدیم دست و گریبان شکست
دل که فرد و غمی [illegible] بار بدارد

میرزا [illegible] ناله عاشق بگوش مردم دنیا
عشق تو [illegible] آبگینه و سنگ شکست

کمال اسمعیل رخ [illegible] اشکم ندید در زر [illegible] چار

ناشر همیشه داغ تو کاری بر از شکست
شکست شیشه ز سنگ است اگر نه سنگ از آن شکست

صائب که بهر دو لم شیشه بهم شکست
عنوان آخر بنفشش عذار خواهی شکست

ز دیده تا نگاهم هزار فر شکست
فطرتی دلی ز دوست بجا صد هزار فر شکست

نشسته با من دوری هزار در شکست
که نیم گام جدایی هزار در شکست

۵ تو ای بلبل خوش [illegible] آهنگ شکست

[illegible] هلاک تو کردم دگر آن [illegible] شکست
کران عرصه که تنگان تو [illegible] شکست

وحید سواری که [illegible] شهر فرنگ شکست

سید عبدالله [illegible] روی فراغت ندیده ایم [illegible] شکست
نیست دل آنکه [illegible] کلیسای فرنگ شکست

وحید بانگ مسلمانی [illegible] فرنگ شکست
نام نکو در ره وفای تو [illegible] شکست

[illegible] گفت که در عشق ما هنوز دو رنگ شکست

گردن لطف کمال از دل رو شکست
رشته شمع تو گر ز رگ گل شکست

ولی بی غنچه خطر از دم عیسی دل برد
چند کس که گوشت نبود آهنگ شکست

با موی [illegible] بر سر جنگ شکست
رخ لعلی و لب [illegible] بوسه شکست

در پرده دل از لطافت ما زده [illegible] تنگ
در [illegible] تصور [illegible] دل بر

از [illegible] لب [illegible] شکست
رنگ از رخ ما [illegible] خنجر

[illegible] کز آن نوع [illegible] شکست
منزل که عشق است [illegible] شکست

حسینه آنکه قادر [illegible]
ز مژگان [illegible] تو [illegible] شکست

جانان جگر امروز [illegible] شکست
ز عالم [illegible] شکست

از نوخطی حسن [illegible] شکست
دل [illegible] جلوه [illegible] شکست

جوهر آینه ز جلوه کند در شکست
[illegible] ز خجلت بلبل [illegible] شکست

شیشه چون شد تهی از باده نفس [illegible] شکست
نغمه خود [illegible] که دلم [illegible] شکست

از روی [illegible] شکست
ز جان گر [illegible] شکست

با آنکه ندیدیم [illegible] شکست
پیراهن ناز تو [illegible] فرنگ شکست

عکس [illegible] شکست
[illegible] گل [illegible] شکست

[illegible] از خون دل [illegible] شکست
[illegible] شکست

گویا که [illegible] شکست
آهوی [illegible] شکست

از عکس [illegible] تصور [illegible] شکست
چون [illegible] شکست

آینه [illegible] شکست
در دست [illegible] آینه [illegible] شکست

بس که جو لب تو نهان چو حرف دل شکست
فروغ جوهر معنی ز صورت هستی است
چو اشک و سه ثبوت و لاله گون در دل
غبار سست هستی کسی از دل شکست

صدا عریانی تن لیک شکست
بحر دل بر سر صحرای امکان
نگاهش کرد عالم را دو رنگی
ز خوبان تخت ترسید ای جمشید
نگنجد ناله ام در رنگ گردون
بان عارض برابر شد شکست

حسن تو بهار آمد رنگ شکست
ای همسفران عالم روح
بدکیش ز رنگینش چو شکست

سوختم عالم و ندید کسی

تن از عشق تر تا چو جلوه ما شکست
نالم بند است که در سینه ما جا شکست

ز دیده جا تو بدا چو باده در دست شکست
چراغ خانه تصویر روشن از شکست
... طاق و ... باده که فلک ...
بروی خویش ... در آینه شکست

لب تبسم دمیدم ... رنگ شکست
رباب جلوه حسن تو شکست
مسلمانان مگر ... شکست
عدوی صلح آینه سنگ شکست
مصیبت خانه ام ... شکست — حسن ...
دل آینه ... سنگ شکست — ساقی

رخسار تو لاله ... شکست — نسیم ...
در منزل تن دو روز ... شکست
سنگین سنگ بار شکست — ملا ...

شعله ام چون نگاه ... شکست — شوکت

خون دل بار ز مژگان ... شکست — حیرت
رفت و برگشت سر ... شکست

... کرده چنین جای در دلم عجب — میرزا ...
سخن تلخ کند زهر دل ...

دلم شکفته نگردد ... شکست
نگاه خود رو ...
شهید ناز تو از بس ...
از آن سلسله بند پای مجنون

مرا از آتش تب ... استخوان شکست
نشاط انجمن از صحبت عزیز است

بی شکسته دلم جلوه صفا شکست
ملامت تن و در چشم مردمان ...
ز فرق تا قدم از بوی گل ... لطیف
سرشت ما چو ... بود حیرانم
شکستگیست زبان سوال ...
بچشم اهل نظر جا توان ... کرد
ز بسکه ... شکست

اگرچه تیغ صلاحش همه در جنگ است — محمد علی سلیم

ترک نخد علاج دل سخت شکست — صائب

چگونه گل نشود غنچه گلستان شکست — محمد علی سلیم
چو مرغ بیضه من در آشیان شکست
اگر ز اطلس چرخش ... کفن شکست — میر ...
که بهر دشت ... مجنون شکست — مخلص ...

قبای شعله چو بر اهن ... شکست — محمد علی سلیم
چمن برای همین ... شکست

چو بخت ... شکست — شاه ...
که جا ندیده ... شکست
بیجز ... دل کار ... شکست
ولی ... شکست — صائب
وگرنه کاسه ... شکست
ز سنگ کم ... شکست
سرم همیشه میان دو آسیا شکست — راقم

سید علی رجا

نه بنفشه دل من آه پی از پی شکست
عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد

شوکت
بهتو جامم باده ور خشکست
میکنم نقش جام دل را

صائب
ولا کناره کن از قرب آستان روانان
زهیچ دل نبود دور حسن عالمگیر

صائبا
بغم نشاط من خاک ره شکست
زیاسمین تو بوی بنفشه ای شنوم
نخوبدور خط امید وصل روز افزون
بچشم کم منگر چشم خاک مرا

دوستم
دمی زلعل نشان باد و دست بیدادی

محمد قلی سلیم
ناله سوخته جانان بار زد شکست
دل زخط روز تر از زلف شود گاه هوا
وصل ما کو نهی دست نیارد نظری
داغ من که به بیند جگر من میسوزد

شکست قدر گهر را رگ گهر شکست
خمیر مایه دکان شیشه گر سنگست

صائب
تار بر ابهم رگ سنگ شکست
قدح می باده رنگست

نطقی
کجا مور شود چشمه کناب رد شکست
نگاه همه گس آفتاب زرد شکست

محمد قلی سلیم
خزان من خوش با بهار زرد شکست
مکرد میده خط زان عذار زرد شکست
بعهد شب وصل بهار زرد شکست
که این غبار بدامان بهار زرد شکست
بسر در آمدن نبود کار زرد شکست

وست خورشید بدامان سحر زرد شکست
شب ایام بهاران سحر زرد شکست
بهار از من چه کرد ستش نگر زرد شکست
آتش ولای مرد و دل زرد شکست

ابراهیم

قابل نفس سیاسش بزبان آری
حباب میکند این حال و حکایت نفس

صائب
خورشید ترا از خط نیرنگ و بال است
موقوف تماشای تو چرخ آفرازم
تا سینه لبم از مهر تو مرات جمال است
زنهار که هیچ از دهن یار نگوید
از حال دل آگاهی از لطف جمال است

دل و زبان چه بکشند سخن بلند

از لب هر کلهم اشک روان است هنوز

وحید
عجبی نیست اگر دعوی اعجاز کند

سالک
دوران سربلندی تهی جمال است

صائب
بنجام ملک حسن و صالت
رحت زره انشین او را
با چشم تو آشنائی ما

بمنظر است که با این چراغ نتاب شکست
که منفعت بزد و بود نوبه کرتا شکست

چون سایه قدم بنش بنهد و فرو روال است
هر کار که موقوف محال است محال است
بی یاد تو بودن نفسی فکر محال است
نه بود و نه نابود نه ممکن محال است
نازیکانش سرم گویائی لال است

هیچ جا نرسد طایری که بکمال است

گر دلیل ما به راه هلاله در جست

طفل تصویر که با ما در جلوه هست

وقت کمال خورشید آماده زوال است

دل خوش گن عاشقان خیال است
پروانه خانه زاد خال است
پیوند ازلی هزار سال است

بعالم دل

هرجا که دل شکسته است
خورشید تر از سایهٔ چتر

نیست آسان این سخن را فهم کردن بی‌تکلف
غنچه‌وار کامد ز فضایش گلشن است هر آن کم
حق و باطل جلوه در یک پیراهن هم میکند
کو باد از خودنمائی زور دست با حکمت
باز دارد در دست دنیا ترا از بندگی
هر که از خود بگذرد بر جای جانان میرسد
جان من از نار سحابی همت ماند است
سینه‌ام چون ... آماده آغوش از خمیازه باز

صفوف حسن را ساده است و دنیا جلوه است
آهو شکن با شد بنیاد پیدوام
اهل همت را زکوه هر آنچه باید حفظ کرد

از هیچ جلیع نازکت آزرده مخمور

عیب جوئی رنگ برآئینه رو ... شنید است
دست و بازی ... اگر ... بیت

ریحان خط نور احقال است
بد است کو اول زوال است

ز عالم معنی دولت معنی عالم دولت است
جلوه گاه یاد جانان نیست ویرانهٔ ما دلکت
گر چنین بود چرا التصحیف عاقل عاقلت
جاده را از افتادگی سر در کنار منزلت
از خدا غافل شدن تقصیر خوار تجلی است
دوری از مایه بود ما را از ما مزلت
بسکه این دریا تنک آمد گشت ... جلوه است
بسکه سرو قد ... از نهر نو ما ...

خال ما خط بر نبات دانهٔ بیجا جلوه است
در کمند آوردن خوبان نو خط مشکلت
در محیط آفرینش آبروی سائلت

بودن بدعادت نو لبیار مشکلت

هر که از حال کسی آگاه گردد دعا قلیست
وای بر جانی گرفتاری که بندش بر دلیست

دل چو دریا دیده گستر سنگ و دل گلست
از برای دولت دنیا بخون غرق مکن
سالک آنکه رفتار را از بهر گذار نیست
برگ گل رخسار خال شنیدن حاصل است
یا بخلوت میتوان شد یا نشد تنها چو ...
نیست کامل در دو عالم آنکه دنیا عین اوست

برگ خودی مرا ز قطع مراد است
خودبین هم وگرنه نماید مرا ...
داغ فراق مهر تو شد ... بر زمین
در مرگ هست آنچه در آب حیوان نیست

... حجرهٔ مقصود است
در ره افتاد و سایه ... تقشی با

باشد زبان ز جست سر تار ...
باشد چو شمع رفتن سازی که تو ...
از هیچ و تاب فکر سر آمد نمود سخن
در شناسائی تو بسر رفت عمر تو
پا شکسته کرد و تکار ما در ست ...

استخوان پهلوی من از موج دریای دلست
راحت شکر این ویرانه دوران است
تا قدم از خویش بیرون میکذارد در دلست
سبزگردی دانه از جنس زمین تا ... مشکلست
ملک گیری سهل باشد گوشه گیری مشکلست
عیبی دنیا هر که شد میدانی کنم ز دکانت

این بار هر کجا ز قند از دوش ... است
آینه گر از نو مرا در مقابلست
دوری ز یار کرئی ... مشکلست
آسان زیاد مرگ ... مشکلست

زین بلندی چون گذشتن ... است
هر کی از باد برای ... است

از دود ... درد سر ... بلیست
عمر نیست کرم زلفش ... کار اوست
مطلع که نا ... داد است
بیگانه استخوان کو ... دوست است
کلید رزق گدایان ... دولت است

بغیر سایه دیوار خاک رسی نیست / عمارتی که درین روزگار بی خلل است
جهان چو رشته سوزن بود بر اهل طلب / که تار بود جهان بسکه رشته اهل است

ما قصاصی که نظر کامل تصور میکنند / هر کجا تعبیر که باشد ذوالفقار احوال است
آه مظلومان بود سرمایه ارباب جاه / جامه داران امام دود مشعل است
بالش عکس عارض تو خرمن گلست / بستر گیسوی تو جابجا سنبل است
آینه از نگاه تو یکدسته نرگس است / عالم مدور چشم تو یکباغ نرگس است
ور بپری از جولا آفات طمع دار / سیل است عمر و قامت خم گشته جدول است
آشنا که نیست صیقل آینه اسرار / روشن کند جمال معانی با ظلمت
پستی گزین که باعث قدر بلند است / در چشم اعتبار ترقی تنزل است
در ملک حسن لب دهن تنگ تنگ است / در مجلس تو ناز تو صحبت تو ول است
یا رب چه کرده‌ایم که مخصوص قتل است / این تیغ زهر داده که با منش نفی دل است
با جام باده سیر گلستان کنم / دستی که بی پیاله بود شاخ بی گلست

بی تکلف باش تا نامت شود جاوید دهر / زلف باران روشناس زیر دامن گشت
معنی رنگین ز طبع هر که باشد جوش گشت / شاخ گل از هر زمینی سر زند ناچار گلست

مبدای هر معرفت کان مشهود میدان است / بیضه گر ز ورد بیرون نیاید از غفار
جلوه دارد به جا رشحه باران فیض / در صدف گوهر بدریا قطره ورد است

واعظ — نت غمزه بو الهوس دل در بر دم / خوان خانه دل خانه خراب است
عنان هر که نظر میکنم بدست ول است / چه جذبه است که در جوش هم بدست ول است
جامی — فغان که دیده جوهر شناس گمشده را / وگرنه گوهر مقصود در کنار در است

دل باز میشود بنظر بستن از جهان / چشم کشاده قفل در خانه دل است

نصرت — هر که را مستی کرم واله و شیدای دل است / این چه نشه است که در باده مینای دل است

بشکند قفل غنچه کار کلید / گره دل گره گشای دل است

وحید — دیده بیدار دل آینه دار مهر است / جاده آزاد از بستی سرو کنار است

با کمال قرب از جانان ز وان غافلست / زنده از دریاست ماهی وز دریا غافلست
مسند جوهر دنیا عذاب است و از آن / هر که نفرستد باید از آن مال غافلست
بر رخ جانان نظر نتوان بجز بوسیده دید / هر که چشم اینجا کند از تماشا غافلست

میرزا محمد قلی — کمی کن دگر در بند بستگی باشد / کلید قفل در رزق قفل گر بفعل است
بصیر گوشش بهنگام بستگی تسلیم / که صبر در همه جا کلید هر قفل است

در باغ سینه ام دل مجروح بلبل است / بکانون داغ یار درد غنچه و گل

حافظ

بدل ... آزاده

بدنبال [illegible] منظر	زبسکه حلقه دام نگه گل شکفت
رگ ها بربسته نشود فتح اگر صد خواهم	کلید روزی اسنا د قفل گل شکفت
قدر خاک افتاده [illegible]	نقش پا همراه [illegible] گل شکفت
بچشم اهل نظر زشت و [illegible] نکوست	که خار گلشن تصویر [illegible] گل شکفت
دلی صاف دارم چو آب روان	که با خار خار است و با گل گل است
نوبهار است و چمن در [illegible] گل شکفت	ابر بر روی هوا [illegible] گل شکفت
بسکه گل سر زده از هر خار [illegible]	کوچه موج [illegible] خیابان گل شکفت
ز نسیم [illegible] اطراف چمن [illegible]	زین چراغی که [illegible] دامان گل شکفت
بسکه رفتی به تماشای [illegible] از رنگ [illegible]	در کف آینه مجموعه الوان گل شکفت
گریه [illegible] ساخته [illegible] نظر	[illegible] نگاه [illegible] خیابان گل شکفت
بسکه [illegible] جلد [illegible]	از دلم [illegible] خیابان گل شکفت
[illegible] اهل سخا [illegible]	وقت [illegible] غنچه است [illegible] گل شکفت
بچشم [illegible] از صد [illegible]	یک [illegible] شکفته به از صد چمن گل شکفت
یار اگر [illegible] خنده [illegible] چو گل [illegible]	گریه ابر [illegible] خنده [illegible] گل شکفت

[illegible]	[illegible]
بسکه [illegible] از تماشای [illegible]	از سر کوی [illegible] گل شکفت
[illegible] از اصلاح [illegible]	خامه داخل در خط [illegible] کردن شکفت
آه [illegible]	[illegible] گل [illegible] شکفت
ناز [illegible] یار با عشق [illegible]	باد [illegible] شاخ [illegible] شکفت
گفتگوی اهل غفلت [illegible]	خواب [illegible] شکفت
معنی [illegible]	[illegible] کردن شکفت
حسن عالم [illegible] خط [illegible]	شعله را از [illegible] کردن شکفت
[illegible] توبه [illegible] شکفت	چیدن [illegible] گل [illegible] شکفت
خط [illegible] عارض [illegible] شکفت	[illegible] خار [illegible] شکفت
خط [illegible] شکفت	[illegible] شکفت
عاشق [illegible] یاد دست [illegible]	بر سر [illegible] شکفت
از [illegible] دل [illegible]	[illegible] شکفت
هر که در قید [illegible] ماند	آب [illegible] شکفت
[illegible] بوشنید [illegible]	با [illegible] شکفت
دل [illegible] خواهی [illegible]	[illegible] کردن [illegible] شکفت
کس [illegible]	[illegible] زلف [illegible] شکفت

بر آن زخمه اگر دست دهد ایام است / که گرد کلفت این خانه تا لب بام است

تو خود بسی دل اینان نه ای ناکام است / که هست طرح و ورزش طمع [illegible] جام است

بسکه فرش راه تو شد دیده دلها سفید / جاده کوی تو چون شاخ گل بادام است

یک سجده مستانه دهد سالها عبادت / فهمیدن این سر موقوف دو جام است

میگریم و از گریه چو طفلم [illegible] / در دل هوس است [illegible] ندانم که کدام است

از پای تو لعل زند دل که کدام است / در ترس تو بیگنهم زدن خوار است

تنها نه همین کعبه که دنیا بر سر است / هر سنگدلی همچو نگین بسته کلام است

آسیب جهان [illegible] نیست / دادی چو در ره این سنگ [illegible] است

واداده نگین خلوه شوخ تو نظرها / [illegible] حلقه دام است

سوختم لب تر نکرد [illegible] سرد / نقش صید چو در سینه [illegible] است

[illegible] حسن خال و [illegible] / [illegible] زلف حلقه دام است

بیفکند مطلع صبح [illegible] / که جای سر زد آفتاب از [illegible] کدام است

جز خلوت دل منزل جانانه [illegible] نیست / ره کم نکنی کعبه و بتخانه کدام است

در آب جهان نیست بجز رو [illegible] / خورشیم بهم ما همه بیگانه کدام است

گفتم بحرم محرم این خانه کدام است / آهسته سخن گفت که بیگانه کدام است

هم صحبت افسرده دلان چند توان بود / ای شوخ [illegible] خانه [illegible] کدام است

ما و ای تو از کعبه و بتخانه کدام است / ای خانه برانداز تو آن خانه کدام است

از کثرت [illegible] نشود [illegible] / ای [illegible] نظاره کعبه و بتخانه کدام است

تنها نه همین سیر چمن بی تو حرام است / گر باد تو خوشحال شدن بی تو حرام است

بیرون کن از دل خود [illegible] را / که در مسجد طلاکاری حرام است

چمن ز سایه سرو تو گلشن ارم است / نهال قد تو را آب خضر در قدم است

بغیر از رخ چون گل [illegible] نیست / نظر بهر چه درین باغ [illegible] عدم است

خوشم نقش جمال که در صحیفه حسن / مراد از قلم آفرینش [illegible] رقم است

یکی هزار شد آشوب [illegible] از خط سبز / فغان ز خامه صنع [illegible] قلم است

من از برای جفا داده ام بدست تو دل / بهر دلی که ستم میکنی [illegible] ستم است

نکهت سلسله ممکنات موج خیال / نظر بهستی و [illegible] عدم است

زینت دادی با خصم تو [illegible] / که تیغ عجز دل از دست [illegible] است

[illegible] گران [illegible] / ز محتسب [illegible] شکست

برخ تو از خط مشکین رقم [illegible] / سیاه روز شود صفحه [illegible] قلم است

هر آنکه ز [illegible] سفید فرق / دلش دو نیم [illegible] قلم است

با خصم [illegible] / تریاک اگر دهند [illegible] سم است

شاید که چرخ دور کند زمراد ما
رو حباب قدر ضعیفان نخود دید
نظاره را تلف مکن ای چشم از معاش
چشم بعینه چو حباب که بیخ کند
ناری بکند کر رسد وحش عشق را

از تو ازو یاد کردی آنکه نامت آبروست
کام دنیا کام سهم و سست از آن داده اند
پاک طینت برنبد از دو بار است از که
از فروغ حسن او هر سو جوانی رو نشست
از بیاض کردی رخ فرد بر دو رکرده
کسی چه آئین وفا و مهر در عالم کم است

سیم و خون دل که هر عضو هر ای مرو
این سخن از صفحه آئینه روشن شد یقین

نیست فرقه نسبان این چه حدود دوری
رو حباب شمل جون تو کف مغز اوست

سبب روی سفیدی آن زرست

عالم یک فوار زمانه است عالم است
انگشت خود دو وقت شمردن مقدم است
شاید بوصل او رسی کار عالم است
حیران شیوه جنگ اهل عالم است
چون شمع و شعله زندگی هر دو هست

ستر بر داشت کن آنرا که دیده اخر حکمت است
دل چه از ملک سلیمان کینه کردد حاجت است
گلشن هستی هما آن از آن اسیر حرص گشت
فیض بسیار است او دیده بسا کم است
فرد خورشیدی که سر لوح کتاب عالم است
باز میگویم که شاید نکته با ما کمست

خضر اگر از نشستن خسته گردد دو جامی است
هر که دارد لب به برزر و بشناسی عالم است

یک سر رشته وجود کس دیگر عالم است
هر چه زین نکته یاد است از آن نکته است

سخ روئی پنجه سرشت

واعظ
مهدی
وحید
عاشق ماوکا
سید عبد
امر علی
تا شیر
میر علاء الدوله
رکن الدین
حکیم
میر ابو
متین
میرزا داری
قاسم
حاجی
میرزا احسن

حاجه جان خسته را کندم
از رنج و حم او چو هر روی بر اکندن
کرد با دوش نظر خلق فانوس کند

سر بر اهین کمرداری تیر سکند در دلش
شکسته خواطری از رنج راه قهوه بنوش
در جنگ میکند نجابت کار تیغ
نقش دهان تنگ تو جای تکلم است
شبها میان لعل بود غنچه تا سحر
خواهی عزیز خلق شوی همچو حلقی باش
در سینه آتشم زدم کرم فرو دست
مار اید حباب اندو سخن نهان
صیقل آئینه دلهاست دست برکلمع
کار ما دوانی میشود مشکل ز رازند بر خوان
خود دشمن حریم هر چند باشد آن دیگا
عیوز هر که چون نرگس شد قانع نان خشک جو

حکم عشق ز راه اکرم است
بیداست که شمشیر تو نزمنده خم است
بسکه از ما زمین دامن صحرا گرم است
کو در قلم و بال هما هوا کرم است
کو سوسیای جمل کرده قهوه کسم است
وادن جواب مردم نادان جه لاد است
خطاب تو بغیر موج تلخ است
صد رنگ گفتگو زبان تبسم است
آئینه روشناس تقلید مردم است
چون میخورم چو غنچه و کارم تبسم است
و السنه عمر ما سخنهای مردم است
سر و از آزاد کی باغ و بهار دم است
از آنکه محکم نشود خاری که در ز برد
کز تهنیت او از دم از برای کند
خنبش از بهر دم ای بدست مرد است

صائب
صائب
صائب
قدسی
شوکت
والد رضا
واعظ
قاسم مشهدی
صائب
صائب
میرزا علاء نصر

صائب
قلعهٔ فولاد و حصن آهنین درکار نیست | چشم پوشیدن ز دنیا حصار محکم است
میرزا باقر
جاده‌ها همچون رگ جان است در ملک وجود | بسکه در راه تو چشم انتظار گردیده است

در میان ما نه دست است ناز بی‌ساقی لاف نیست | در سخن دارد زبان دهان لاف نیست

نیست در هستی بجز ما از هوس در روزگار | موج را از روی دریا بر دل ما ما و
صبح از گردش برای چه دمی بر پا نزد | از ره سرگشتگی سررشته در پا نیست

واقف
جز تو کس دسته از ره چو من نیست | بسکه دم از باد در سینه گریبان گسست

وحید
مانده چون خانهٔ تصویر گرد از دیده تو | راه بردن شدن علکس آئینه گسست

میر الهی
من سستم در چشم او بر ابر | هشیار زیاده کی شود دست

نجات قلندر
جان به عهد تو دل بسته توکل | که گر بجا رکنم تنگ شاخ سنبل
محفلی که سخن چنین هزار دستان است | حصار آهن اسود که تا دست
بهیچ روی زند کو دل عاقبت است | همین بس است که شرمنده محل

عالی یادگار
دو رنگی فلک بیدار معلوم است | رز و رز شفق و برق روزگار معلوم است
صائب
ز سایه پر و بال هما که درگذر است | زوال دولت ناپایدار معلوم است

میرزا ابو القاسم تاشکندی
حسن خط از الف قامت او کشته غبار | حالت چون رقیبان قلم معلوم است

محمد علی تسلیم
سر نهادن بسر کوی غمت تسلیم است | خواستن از سر جان عشق ترا تعلیم است

ترا به حکم ملا و عیسی
غمگین نشود طبع گل از ناله بلبل | فریاد که در دل یار اثر نیست
الا الیس و این بود چاک گریبان | آن نکته که شایسته درگاه کرام است

صائب
آنچه ناخن بر ارباب محبت لست حاجت | در دو عالم است که در دل نهان است
تکیه بر زندگی خویش مکن همچو حباب | این بغایت که تا دم بر دلگیر است
گو نیا هست که بی جلوه و جذب تا شد | همه ذرات جهانی نور است
لب شیرین ترا حیف شکر خندی نیست | عیب این لعل همین است که کم خندی نیست
ایضا
تا نقید کسی از بازو سوی علام | گفت معلوم که این ره ره ما نیست
صائب
خط تا رسته که در لعل لب جانان است | همچو زهری است که در زیر نگین پنهان است
نسبت به روای علوم دل برده است | از قفس مرغ بهر جا که بود زندان است
کار بر زند ملالان چرخ مینا زرد | پسته هر چند که در پوست بود خندان است
وحید
گرچه بودش سلطان رنظر پنهان است | هر که را اسکم در زنج او حیران است
جان لو بار کاب از خط مژگان شده | قلعه مشغول صف آرائی ایوان است
عمر پیران کهن سال بغفلت گذرد | روبه پستی چو نهد آب سبک جولان است
میوه خوام از لب گفتار او | نجی خنده که در زیر لبش پنهان است

شوده ظاهر تعرض

قهوه چکام شعر آتش خمارتر ناکست — پر طاوس نظر افسر علامیست

انکه لفظی چه بود معنی آن در صورت — چه بگویم که همه معنی و صورت است

که ازان حسن چون جلوه معنی در لفظ — لفظ ما همه پیدا نگو تنهاست

خوشدلی کی بجهان کار خردمندان است — بسته با مغز مدام که چرا خنداست

باد او در دلم از دعوه ترا که زیست — حقه در خانه چه داند که در وی نازنست

رنگ آب متاعی که ازان فرا او است — اگر چه مایه هستی بود که از زر است

زشور او سرم داغ خشم حیرت است — چو لاله دامنم از پاره جگر بانست

حباب وار دمی از طلب شباب نیم — شده است دامن من پای بوسی دامانست

شکفته رو نشود غنچه تنم ز خنده گل — کلید هیچ دلم خار خار مژگانست

دعا اثر نکند از ما حضور دل باشد — که تیر کارگر از راست روی پیکانست

هلاک خانه در بسته سلطنت مجنون — زهر طرف که نظر میکنی بیابانست

بغیر دل همه عالم سراچه ماتم است — زکعبه روی بهر سو کنی بیابانست

بلاست نفس مگس عنان چون رود ز دست — عصی چو از کف موسی فتاد ثعبانست

زفکر رزق جهان تنگدل در زندانست — خمار مایه غمها همین غم نانست

زمانه توبه خار ز صد غیبت است حجت — اگر شوی تو ملایم جهان گلستانست

پیاله که ترا هوا رهاند از هستی — اگر بعمر خضر میدهند ارزانست

دلی که نفس تعلق نجو نمیکرد — اگر بدست فتد خاتم سلیمانست

نهال بخت تو سوهان نجو نمیکرد — وگرنه زشت و بلند زمانه کوتاهست

زباغ بی گل صحبت اگر رسد تنگست — چرا ملاحظه سر غنچه در گریبانست

نگه از دیدن آن چشم سیه مژگانست — چون سیه گشت کمان بار نگه مژگانست

صف چه بندند بجنگ دل ما تنگ — انکه اول شکند طرف کله مژگانست

گفت ازان چشم سیه مست خنجر است — که زد نفس چون نگه مژگانست

خیال بوسه آن کردن بلند منید — بسی که میرسد آنجا لب گریبانست

شود ز دیدن روی تو چشم و جان روشن — سواد خوبی اطفال از گلستانست

حدیث آن لب شیرین توقف کرده بگو — شکر چگونه بمنزل رسی که باران است

ز بس که اهل جهان خواطرم گریزانست — نگاه ناکه گر من مسکینم گریبانست

غلام همت آن لنف زمان با بدوم — که کنج حسن نکف دارد و در زیانست

ز چون عکس چشم آینه من نمایان است — که فیض معنی روشن بخاکسارانست

مده ز دست گریبان گوشه گیر را — که مومیائی پای شکسته دامانست

لباس کهنه دل ما چو گل شکفته لبید — شود چو پاره گریبان غنچه دامانست

سرور دیده که یاد مزن بین — که روی دوست ندیدن بنقصانست

ز شوق نشود تا دراهواش از زر شکست — چو لاله شعله کند آتشی که پنهانست

ز بوستان وفا بوی خوشدلی مطلب — درین چمن گل سرازخشم گریبانست

من عاشقم و یار بکام دگران است — جوانی عزه شوال که عید رمضانست

من سوختم از هرنگه بعد گرانست — یک تیر گمانی ابروی یار ادانست

ان جلوه که در وسعت اندیشه نگنجد — مقصود دل تنگ همان تنگ دهانست

لعل تو ز روشنی گهر جان جهان نیست — خجل از ان لعل برآورده جهان نیست
نگذاشت نفسی ات نیم گهر سنگ بیر نیست — آرام درین قافله جز سنگ زمین نیست
دل بر سر هم رنجه در کوی تو تا عرش نیست — این کعبه مگر کار که شیشه گر است
از خنده لبت سیب ذقن رنگ گرفته است — کامل شدن میوه بهنگام جر است
این قافله چون سبحه بیس و پس بنوا رفت — هر کس ز قفا میرسد از پیش روان نیست

ظلم فریادی از ضعیفان است — ناله را ارق در نیستان است
هر کجا بی تکلفی باشد — ٥ زندگانی و مرگ آسان است
تیغ هندارد کرد و سر دارد — از هدف جنبش تیر نالان است

سبزه گلشن محبت را — روی گرم آفتاب تابان است
فرح آرد دهقنگی از خلق — بسته در زیر پوست خندان است
نیست باغی بدلگشایی خلق — گل این باغ روی خندان است
آنچه در کارگاه امکان است — برده از جمال جانان است
زحمتی نیست تا بملک عدم — ٥ یکقدم راه رفتن آسان است
در چمن چون نهال بوندی — حاصلی جز نهی ز مهمان است

سخن بر دل ز را حال زبان نیست — که هم بر جای خویش و هم بهانیست

دردی که مرا در دل خون گشته نهان نیست — چون جوهر من حرف که بر نام و نشان نیست
در عالم تحقیق اگر هست یقین نیست — این خاطر خاطی ز غم هجر امان نیست
در بحر غمش واهمه غرق شدن نیست — هر سو که روم جز چنگ ما ملیان نیست
تا صبح قیامت سر آخر شدنش نیست — ٥ شبهای فراق تو چو روز رمضان نیست
در وصل ستم بیشتر از هجر کند او — این شیوه اهمتی مهتاب و کتان نیست
بجز من که رنگ ز طرف سبزه بیرون نیست — ره بند سینه نکنم از دیده روان نیست

نیکو یاد نبود بد گرچه نیکیست — سنبل نیکی نیست لیک با سکون آشنا نیست
نمی آید به میزان سخن راست — حدیث دردهان از بس گرانست
تمام آنکه معشوق جهانست — چو آن حسن بود او نهان است
میان آفتاب و عارض را — تفاوت از زمین تا آسمان است

ما را چه نفع و نقصان از صدور آسمان نیست — اینجا که هر نشاندن عیب گهر نیست
روشن که نهر ندارد اندیشه از کسی — هر چند بر زمین است شبنم ز آسمان نیست
از غیرت رکابت از دیده جیب رود آ — اما چه میتوان کرد پای تو در میان نیست
با قامت خم از خود [illegible] — یا در رکاب باشد تیری که در کمان نیست
در قصه زنهر کناری [illegible] — جز بی نمیتوان گفت [illegible] در میان نیست

نه از چشم نسیم بر چمن همی صحرا و امکان نیست — عقیق عشق ما را این بیابان [illegible] کردا نیست
طلبکار تو یکی جاده را در بیابان دادیق — برنگ شعله حلاله از کس [illegible] حلاله نیست

واعلان کنم نام

چراغان سینه‌ام از داغ عشق لاله‌رویان نیست
ز دل آهی که می‌خیزد بجز دود چراغان نیست

حصار عافیت چون کنج تنهایی نمی‌باشد
که فانوس چراغ لاله در دامان بیابان نیست

نگنجد می‌توان تحقیق حال این جهان کردن
که کل مجموعه تعبیر این خواب پریشان نیست

سیاهی می‌زند اندیشه‌ام از حسن عالم
یکی از جمله سیران تر کلکون یاران نیست

نباشد دهر اگر ویران عالم غنچه گلستان نیست
که خاک کهنه در روی زمین اکسیر دهقان نیست

غنی سازد امل را منعم قرص جو نیسان
صدف در عین دریا تشنه یک قطره باران نیست

ز سر گرد ایم مثال اهم نموده
چو فانوس خیال آیینه ام سرگشته حیران نیست

گهر جایی نو رد دیده درگوارد وجلوه
تمیز صدر مجلس کردن از مجلس نشینان نیست

دل بر داغ گلستان بجز حیران نیست
نفس سوخته ریحان سخن خیر است

نشو از پاس دل نازک آن نازک قبل
که از گوش یا فغان سخن خیر است

خط کشیدن بدو عالم ز جدا جو نیست
مدد آتش دیوان سخن خیر است

بزرگ تو میگفتم اما چه سازم
که پای دل سرنگون در رهیست

گوشه زنده دلی چشم تر مرد است
دل بر آبله درج گهر مرد است

هر برتن این نفر را هنری دارد
ذوق بیداد سر ساعر هر مرد است

داغی از سینه عشاق گدایی دارم
چشم نخواهیم چراغ گذر مرد است

سفر اهل جهان در طلب کام بود
از سر کام گذشتن سفر مرد است

لعل یاقوت بنا فیض گهران از زرانی
با یکی ظاهر و باطن گهر مرد است

کف خاکستر صائب نشود چون اکسیر
روزگاریست که خاک گل زر مرد است

تنگم و لیک کشیدن ز خویش بتر
در حقیقت سر مردان سپر مرد است

تن نشستن به ستم در ده و آلوده نشین
تا بدانی که چه در زیر سر مرد است

خشت بالین کن و آنگه مژه خواب ببین
از سر خویش گذشتن هنر مرد است

فلک عشق در آب و گل درد نیست
حاصلی روی زمین در دل درد نیست

بس نشستن قضا دست نمی‌جنباند
جگر شیر کباب دل درد نیست

نور خورشید نو برانه فرون می‌باشد
شب لطف خدا شامل درد نیست

ماه روی که شب قدر بود بیک جانش
در سرا پرده ماه رمضان پنهان نیست

تمام شد سخن و حرف زلف او باقیست
درازی شب از زلف نمی‌توان دانست

غوطه در خون زند آن دل که دلیل داد نیست
برق خندان نشود آن لب که مکیدن داد نیست

غور کن در سخن صائب و کیفیت بین
نتوان نشاری را انجیلین داد نیست

هستی دنیای فانی انتظار مرد نیست
ترک هستی را انتظار هستی داد نیست

میکند کار شراب تلخ آب تلخ جام
این سخن از مستی ارباب دولت بعد نیست

اتفاق دوستان با هم معاشر خوش نیست
سخن از دور آن نه بندد از باد در حرم نیست

بنشین میان یاران جهان خواب و خیالی بس نیست
دیدن این خواب موقوف نظر وا کرد نیست

لذت نفاق و دوستان دشمنی گوارا مشو
واصلان از شورش بحر دو جوی تعصب اند
جا هلان از بوی بی هنری [illegible] سلوک
کام دل نتوان گرفتن از جهان [illegible]
آنچه در چشم تو باشد در دل عاشق آن
گرچه هر فرزند چون چشم بلا باشد
میکند بوسه تو [illegible] من نگاه [illegible]
حال ملک تو دارد دل درد و بی سینه ام
این شد ملک دلم از ترک ما [illegible] خلق
گرچه بر جا نخودم کارم همه گردید است
نیست محتاج معلم کودک ما همچو صبح
کی فرو دیوانه ام آن سال از دور
مفسد ان [illegible] با مفسد توان [illegible]
رنگ گو باشی [illegible] خجل [illegible] گران
یار آمد بر سر ما [illegible] رفتم بر خوان
رخصت سیر جهان [illegible] عقل
آنکه از موج دم شمشیر [illegible]
شهرت ارباب فطرت [illegible] جان [illegible]
آتش اهل هوس [illegible] ساده [illegible]
حب دنیا آدمی را میکند بی اعتبار

مرهم خاری که رو نهان ماند [illegible]
ما همیاز آلوده دریا و عالی [illegible]
پای خواب آلوده [illegible] در دامن
چون ز روی بردن [illegible] عالم
شمع روشن [illegible] خاموش [illegible]
گرد [illegible] مانند [illegible] چشم [illegible]
اختلاط ما و جانان همچو آب و روغن است
از نوا [illegible] نقش [illegible]
کوه [illegible] از برای [illegible] حصار
پای من مانند سنگ آسیا در دامن
چون زمادر [illegible] آمد [illegible]
چون صدف [illegible] بر [illegible]
خار را گردن زدن [illegible]
سبق [illegible] سخن [illegible] مضمون [illegible]
جوش [illegible] آمد [illegible] وقت [illegible]
اهل غفلت [illegible] سفر [illegible] مرده [illegible]
بار ما [illegible] این آب [illegible]
گرمی [illegible] شمع [illegible]
از برای حفظ [illegible] خط [illegible]
مرد در [illegible] هست [illegible]

ما بمقصد [illegible] از خویش [illegible]
ما بار با جهان [illegible]
دل [illegible] الفت [illegible]
کی تواند دل [illegible] شمشیر [illegible]

[illegible] آن [illegible]
کم [illegible] در [illegible] سخن
[illegible] سخن [illegible]
ثم از ضعف [illegible] اجل
نیست در [illegible] خانه [illegible] قلم
راز [illegible] نکهت است
بنده کاکل [illegible] خط سنبل [illegible]
[illegible] کمند [illegible]
چون خدنگی کرکند دست [illegible]
نه از [illegible] کن [illegible]
تو نظر باز [illegible] تغافل [illegible]
با تعلق [illegible]
بسکه دارند [illegible] خانم [illegible]
سالک تشنه لب [illegible]
عاشق آنست که [illegible] معشوق کند

دارد با جوی [illegible] برق [illegible]
دوستی [illegible] دشمن [illegible]
گرچه [illegible] شد [illegible]
جد و دل آید [illegible] سد [illegible]

غیر [illegible] شعر [illegible] در آن هم
دشمن [illegible] در [illegible] سخن
دشمن [illegible] در [illegible] سخن
[illegible] خندید [illegible]
جز سخن [illegible] کلک [illegible]
برده از عیب [illegible]
بر [illegible] گران [illegible]
خلق را [illegible] علم [illegible]
بیان [illegible] کنار [illegible]
دم صحبت که صبح [illegible]
تو زبان فهم [illegible] سخن [illegible]
شفق [illegible] کل صبح
رشته [illegible] گفت
لب افسوس [illegible] عشق [illegible]
گر کند صورت [illegible]

[illegible]

بوی گل را نتوان کرد گرفتار قفس / جای رحمت برود هر که گرفتار نبست

جانان لطف جان‌بخش تا اهل نسبت / که هر بنده گوید خدای منست
دل و دیده را آنچنان از نور اوست / رنگ نسیم این جانها روشنست

با صاف سینه دوست شود هر که دشمنست / در بحر در خراج گهر آب و روغنست
رستم نباشد آنکه زبون است اهرمن / هر کس برید دست طمع را تهمتنست
از زلف رحم تو گرسنه و تن دامن / با آنکه شمع حسن درین کعبه روشنست

یکبیت معنی اگر لفظ شد بجا بود / یکتاست یوسف اگر چه هزار پیرهنست
ما نیستیم در رضا صید جهانی کردیم / دام لطف خلق ما بس ابتدا خفتنست
وانی از خلق کشیدن گل شهرت طلبست / این به طینت که برچند زلف ابتدا خفتنست
از چه شد جمع زخم جاده به رمیدن / آتش خرمن گل بر سر هم برخفتنست

پیوند عشق از دل بیغم گسستنیست / این قفل زنگ بسته کلیدش شکستنیست
از خود صلاح جنگ بغفلت که مرد را / تیغ دو دم ز بهر دو دل خصم بستنیست
آسوده کی بگوشه عزلت نشستنیست / سر رشته کلید ز عالم گسستنیست
راز نهان سینه درآید از جستنیست / رز روز باده شیشه‌ها در شکستنیست
گفتم نگفتم نکوست نفسی علاج نفس / غافل که مرغ خانگی سنگ در نشستنیست
سوختن با این کمال نبود به انجمن / خال تو چون سپند در آتش نشستنیست

آسوده یک نیچ قناعت نشستن است / سیر نشست در گره چشم بستن است

آخر ز بخت سیه گل میکند صبح امید / هر شب باری نمود آفتاب رستن است
از گره پیوند کرد در شب تار رشته / عقده خواطر شب بازی گشودن است

نیست کشتی در محیط عشق شایستن است / درست نشستن چون حباب از خویش دریا گشتن است

نه همین بال هما بخت / استخوان مغز قلم ما بخت
نیست جز برگ سخن مایه آزاد بها / خامه را در همه جا سلسله با بخت
با بدت ماکس سخن داشت چه در کوی دگر / دشمن و دوست چه ما مرد و چه ورد
چون قلم گشته یکی گفته و ناگفته ما / حرف ما خوانی و خاموش ما بخت

براه کعبه دل منهی قدم بیدار / زنشاه براه خموشی که جاده بشکست

در ره حق گام اول از کسی گردنست / شکوه آواز خویش برکشیدن بر آه باد
ای نهال آه که از باغ دل ما رسید / تا فلک بالا کشیدی قوت بر داد

زر جواهر لقوت خواهش افتادست / سنبلی کف طلب در همت داد
بر روی غافلان جهان خنده سپهر / از زر و نهل گر چه نفرعون داد
صاحب مجد بگرد سرش کعبه در طواف / آن ره سوی که تر نفس از پا فتاد

از لعل بر زبند عیان شد گره را
گرد آوری ز چشم تنگ انجور دل است

رنگ بهاری گران جانان دنیا طلبند
ورنه ذوق ناخن لب بر بستن [illegible] کردنست

غم ندارد راه در دلهای آگاهان [illegible]
غنچه تصویر فارغ از غم [illegible] کردنست

بسکه فکر نخل سیر گلستان کردنست
لفظ را از رنگ معنی گل به دامان کردنست

شبنم خود را به آفتاب رساندن [illegible]
دیده را محو رخ خورشید تابان کردنست

دیده خود را به سینه کعبه تخم [illegible]
رشته نظاره چون [illegible] کردنست

حسن را دیدن به پهلوی نگاه عاشقان
سیر گلشن را به حال عندلیبان کردنست

رشته نظاره چون [illegible]
چشم پوشیدن ز خود چون [illegible] کردنست

حق پرستی قطره را [illegible]
محو [illegible] بحر را در قطره پیدا کردنست

ما ز روز عاجزی [illegible]
سر بزیر افکندن ما تیغ بالا کردنست

اظهار دوستی [illegible] نسیمی
با [illegible] داشتن [illegible] اظهار کردنست

آینه در ابروی تو [illegible]
در برده حال دل [illegible] اظهار کردنست

جام را ساقی [illegible] میکند
کار نیکو کردن از بر کردنست

جان نثار یار کردن خاک را زر کردنست
قطره نا خیر را در [illegible] گوهر کردنست

بر خال خود چون بید می لرزد دلم
گرچه کار بحر رحمت موج عفو کردنست

هست در روی زمین [illegible] حاصلی
حاصل کوچک دلی دل [illegible] کردنست

ملک جان را جلوه در آئینه کردن [illegible]
شمع [illegible] سکندر کردنست

خورده شمع جرم را [illegible]
کار فیل کوه [illegible] کردنست

کعبه را آنجا [illegible] آزادگان
از تماشا خانه دل را مصور کردنست

همت دنیا [illegible] محتاج تر
لذت [illegible] احسان [illegible] کردنست

آنچه در چشم تو چون دل بی امان [illegible] کردنست
بخشش ما جمله [illegible] کردنست

خصم عالم سوز را کوته زبان کردن بحل
آتش سوزنده را [illegible] گلستان کردنست

از جهان [illegible]
تو بیا دیده از [illegible] برکردنست

کار دو بار [illegible]
احتراع این [illegible]

لذتی از برگ لذت نیست [illegible] جهان
ترک کام خویش کردن کام [illegible] کردنست

آنچه در چشم تو باید [illegible]
چون حباب از هستی خود خانه خالی کردنست

هرزه گویان [illegible]
آفت گوش گران حرف مکرر زدنست

صحبت اهل جهان [illegible]
کف افسوس مکرر [illegible] کردنست

هرکجا دیدیم [illegible]
دست دهقان گر نهال [illegible] افشاندنست

اهل بینش [illegible]
مردم چشم [illegible]

[illegible]

من نه تنها از رسید سهاد ... ام
خاکساری پیشه کن در ملک هیچ سرایا گرچه جنت نیست
از تلاوت آنچه میاید بکار غافلان
عاقلان را در زمین دانه سوز روزگار
گوشه گیری آنچه در بهشت تحت نیست زیرا
هر که ترک تن نگرد از زندگی بر نخورد
زهر دنیا گرچه کم میکند لذت عقل
میکند کار شکر لب تلخ آب شکلام

لاف آزادی زدن در بندی که نبود فرصت
بهتر از نادیدن مردم نباشد ...
میکند افسوس خوردن درد عصیان ...

بهر رسید دقایق از دل در خمید نیست
رنجیده مخمور صحبت ... نیست
معترض دارد قد چو شد از بیرم دو تا
داماں دل ... هوس ... بکولت
سیب ... گردن خوبان ... نیست
دستت بر سنگ ... کار مانده است
دیگر بگو چه کم ... نیستوان فقط

نسیم اهم از شوق ... گردست
شب خاکی را بخشم و شمایان افکند نیست
دو فر اعلال خود را بایه بر خورده نیست
بهترین تخمی که افشاندند دست افشاند نیست
این از عمر ... فرو ره نادر معد نیست
راحتی گر است کفش ... راو رکند نیست
بهترین افسون ما را ز دنیا ... افکند نیست
این سخن از مستی ارباب دولت رو نیست

... جوهر ... بودی جا ... نالود نیست
حامه احرام نهانی از نظر نالود نیست
صندل این درد سر از دست ... هم نبود نیست

گریبان وقت جار خلابی کشید نیست
دیگر چه جای آنهم ز خون چند نیست
معلوم شد که از همه وقت ... نیست
گر دست خویش وقت ... ... نیست
هنگام شب ... بدنوای کرند سوز نیست
اکنون که وقت دست ... کشید نیست
اکنون که وقت سبزه ... دمید نیست

واعظ خموش موعظه نفس ... دگر است
نفس نباد خولش بخود و ارسید نیست
یا حلق رام کشتنم از شوق و جنت نیست
داماں ... روزنیت ... مکن
غفلت ... ز دولت بیدار میدهد
امشب ... امید بجانان رسید نیست
کافیست خرقه ز لباس جهان مرا
چون شیر ما ... مهیا اگر چه ز زرق نیست

خرقه آزادگان ... از جهان پوشید نیست
در محرم ... خورها در دل مردم نشند
ترک جمعیت ... ز ... بندارد ... خاطر
است اگر ارباب دولت ... الماس فاخری
بسکه ... خوش ... باغ نفاق و دو ستان
گر کسی انگشت بر حرف تو بگذارد حسد
ما ... وجود ما سر افتاده ایم
همچو برکار اول ... سیر ... و آخر گشت
قطره را جوش ... در گهر ار دید نیست
گرد کوی یار گردم خاک دامنگیر او

من بعد وقت موعظه خود شنید نیست
از خود رمیده ... آرمید نیست
از ... صید را رمید نیست
بیدار ... چه وقت گریبان ... در نیست
از خشم کور ... عشق ... خواب در نیست
ای صبح ... چه وقت دمید نیست
آنهم برای سر گریبان کشید نیست
این خنجر ... تو نگاه ... میکند نیست

کسوت این قوم ... بستار ... نیست
تخت آبادی که ... در ... کردد نیست
گر کلاه ... است این کلاه ... باشد نیست
از ... ... دستان خشم ... پوشید نیست
عقده های دل ز رنگ غنچه در بالید نیست
نیست نقص ... توان ... فهمید نیست
دام راه ... خویشتن ... نیست
رفتم از کوی جانان ... دید نیست
روی ... کرده ... معشر ... دید نیست
... بخت عالی ... از ... دید نیست

هر زبان شد الله مستی هر نفس بحری نشست
از زبان حال گل بشنو که نقش اعتبار [illegible]
[illegible] آتش نشست
روح مسکین در فروغ از پرتو آتش نشست
عجز من افزون کند [illegible]

وقت باغ آمد بهار [illegible] خزان

احوال من که دیده و خونابه رو نشست
روشندلان [illegible] شود درد طلب کند
آهن [illegible] نشست
[illegible] روشن [illegible]

یکه چون فانوس از باد [illegible] نشست
صبح ما تا چند باشد شام [illegible]

دایم دلم رقص [illegible] رو نشست
پروانه از حریر کتان بال و پر [illegible]
دلهای غافلان [illegible] رو نشست

سیر گردد بر اطراف [illegible] نشست
عشق [illegible] یکدمی بر حال خود خندید نشست
در حقیقت [illegible] چشم خود [illegible] نشست
از قد از شمع سرو شعله ور بالید [illegible]
ناله ام افسانه شد [illegible] خواب [illegible] نشست

این گل بسیار ز خود خندید نشست

حال درون خانه ناکامان [illegible] نشست
استاده است شمع و همچنین گرم [illegible] نشست
از نشئه نبات جوانه رو نشست
این چراغی [illegible] نشست

در [illegible] که دید هر جا رو نشست
از رخت [illegible] تاریک [illegible] رو نشست

همچون گهر چراغ من از آب رو نشست
گویا چراغ چشم من از آب رو نشست
مانند چشم کور که در خواب رو نشست

از فیض گریه دیده ما روشنایی نشد
آلوده گشت حاصل تخم جا بجا

سینه عاشق ز داغ عشق رو نشست

زینت خود ساده [illegible] هر چه [illegible]
چشم من از گریه مستانه من رو نشست
هنوز من داغ هر کس [illegible] فلک

شمع حال اهل طمع از جوش [illegible]

با چنین سوزی که من دارم [illegible]

باعث محرومیم [illegible]
از فروغ عارضت [illegible] خانه ام

عالم بکام [illegible] چشم سیاه [illegible]

حال من از [illegible] خود [illegible]
چرخ در مانده [illegible] افغانی [illegible] نشست

سالم چراغ چشم من از آب رو نشست
این مدعا و جبهه سیلاب رو نشست

شمع ما سوزد چراغ عشق رو نشست

مشعل [illegible] از کهن [illegible] رو نشست
خانه من چون [illegible] نشست
از چراغ دیگران [illegible] نشست

شوکت چراغ برق [illegible] نشست

وای بر دو [illegible] نشست

عیش [illegible] چشم [illegible] نشست
[illegible] شمع [illegible] نشست

در روز [illegible] که [illegible] نشست

صفحه [illegible] آینه [illegible] نشست
بر [illegible] نشست

[illegible]

خویش را در سخن خوش عیان می‌بینم
رو بدل آورده‌ام از خانقه و میخانه‌ات
دلوی جان که از جیب تو دامن

بمجلس تو که بحر است و من حباب دلیم
چو توبه لیم که در مجلس نمی‌خواهم
چو قفل بسته که نتوان گشودنش بکلید
روم بروز حرج و سنگ پشت می‌گویم

دست و بالسته چو مانند دل ما شاد منت
عشق من باعث رسوائی جانان نشود
هم ازان صید که نخجیر تو نی شده‌ام

رفیق بخت کامران کو نیم

حرفی دارم که تا آن ناتوانیها چرا
بره بردی صرفه در کشتن جناغ دوستی
ناتوانیها از آن فهما مرا آزاد کرد
برده بودش سی جلیح گاهی نت بار منت
تیره روزم لیستی اقبال معمار منت

فکر اینه صاف صفت که در دست
که گشاد در میخانه دل از تست منت
در ره عشق تو یک گام حلاد ست منت

نفس کشیدن من با شکست عیب منت
شکست خویش دید هر که در شکست منت
کن دکان من آماده شکست منت
که این به نزد مکافات من بهر تست منت

حس گزنده ازین طائفه صیاد منت
دل من شیشه ناموس نیز را و منت
پهلوی لاغر من خانه صیاد منت

مراد هر که نبود سبز مراد منت

آنکه بر طبع تو مایه ازان یاد منت
زده خواهد رفت از ما دو چون یار منت
بنشیم دم آنچه از نقصان چو کو منت
سرمه دان خوار غفلت چشم بدا منت
چون قلم نقش زمین بر کوی دیوار منت

سیل درمانده کوتاهی دیوار منت
دوستان صورت آئینه احوال منند
مانع مستی غفلت دل هشیار منت
لب خمیازه من باز زگفتار منت
حقم را کیلم زره بزرگ معلوم

دلم بدوستی عالمی گرفتار است

چو شمع چهره من سرخ از گداز منت

موج سنبل برنت زین پرواز منت
میتوان خواند ز پیشانی نقش از نهان
جمع اسبابگان خانه‌ای برد خراب
ناله‌ام را کس ز نیستی طالع نشنود
بلبل گلشن تصویر در و دیوارم

بسکه سرمست دل گشت بنیادم ز عشق

شود دوبار سخن از دل بر جوش منت

بی سرانجامی من خانه نگهدار منت
من خراب تو ام و خشم تو معمار منت
پادشاه نشت من دیده بیدار منت
مهر خاموشی من ساغر سرشار منت
سیل خوبی چکد از پستی دیوار منت

بکار هر که شکستی رسد بکار منت

تو انچه سوز گمان مهر بی زبان منت

گل را فروغ شعله آواز منت
جام جم داغ دل انداز منت
آنچه سامان شمرم خانه برانداز منت
چکنم بخت سیه سرمه آواز منت
روز روزی ازانی من نوشم پرواز منت

در خطر از نفس من دیوار لباس منت

قفل گنجینه معنی لب خاموش منت

بجز دو بیت کز خرمن من حاصل شده منت
خاک گردیدن ز افتاده‌ها بوس منت

هر خاری که با آن اهل سخن فخر کنید
در شبستان سخن چراغ افروز منت

سخن بکر که در پرده غیبت پنهان
بی تکلف همه شب تنگ در آغوش منت

بحر موّاج سخن سینه پرجوش منت
صدف گوهر معنی لب خاموش منت

نشنوم منع کسی تا می و میخانه بجاست
خالص این نغمه نباشد که در گوش منت

شعله سودای منصور زهم پیش منت
مایه حلاجی او بیخ گوش منت

انجمن از می تحقیق ... مینای سرشار
خون صد مینای می در گردن منت

لرزه با نوحی گر از من می‌گریزد بجوش
خون کمان خمیازه خلقی در آغوش منت

در انتظار سخن چشم من به گوش منت
کمند وحدت معنی ز چشم گوش منت

ز تو حسن تو در سینه پنهان منت
به هر نجه خورشید دل چاک منت

خون هدف تا خاک ... خود گم کرده‌ایم
هر کجا تیری ز جگر دور نیست در خاک منت

ما کاینات یکدل و یکرو گشته‌ایم
هر جا که یار جلوه کند در دل منت

رخسار لاله باغ دل منت
زلف سیاه مرهم داغ دل منت

آسمان گرد رفتار نباشد دامان منت
کهکشان نسخه از چاک گریبان منت

نیست کس کو ز ازان داغ که بر جان منت
این جگر گرم همان درد دل سوزان منت

چه شکفتگی که در چشم ما توان منت
چه دل خوشیست که در گوشه دامان منت

ز انفعال کنه دل نمی‌توان برداشت
وگرنه جز بر توفیق همعنان منت

همیشه حک بود با همای طوطی ما
ز بسکه شهد قناعت در استخوان منت

چو شمع زنده‌ایم از گداز خود باشد
همیشه بود منی از پهلو زبان منت

دلم گشاده شود مصرع چو بسته شود
چکید باغ من از سرو بوستان منت

شکوه بر لبم ... نیست
ناله کوته‌تر از زبان منت

خوش فرهاد است از کهسار چشم
نور مجنون کرد بادیه از بیابان منت

مکید در سینه کرم قیامت نمود عشق
صبح محشر نخنده چاک گریبان منت

در شکر زار قناعت برده‌ام چون مور راه
سر چشمه خاتم دست سلیمان منت

نه گنار از من خواهم نه آغوش صدف
چون گهر گرد یتیمی آب حیوان منت

با سیه رویی تیم نومید از حسن قبول
عنبر ز روی رحمت خال عصیان منت

ناصح بیهوده مگوی که دل بردار ازو
من نه آن دلم پاره دل ... منت

خواهد ز نقش نقاش رسانید مرا
آن نگاری که در آینه خود بین منت

دست مجنون آستین ... دارد هیچ
دعوی از هر جا که برخیزد در دامنگاه منت

از غزل آید دلم

نه ز تنزل کرده‌ام مغلوب صاحب خصم را
سیل آفت عاجز از دیوار کوتاه منست

گر من بجرم خویش سزاوار دوزخم
دوزخ چه کرده است که شایسته منست

منکه بودم همه با سازی و بیگانگی است
چون نباشند همگی مهر و وفا او که منست

هر که نظر بدست کریمان نمود حتم
این تخته شکر جو قدم بیشتر منست

برافکند بسر کشتی تن خاکی
چو گرد باد غبار آب آسیای منست

تو و طریق بیابان کوی حاجی
که کوچه دل من خانه خدای منست

ساغر گلی ز گلشن بیهوشی منست
سرمه غبار کوچه خاموشی منست

طومار زلف شرح پریشانی منست
آئینه فرد دفتر حیرانی منست

دل ز من کو جمع دار از انکه با من دشمنست
هر که خود را دوست میدارد [illegible] دشمن دشمنست

در حصار عافیت بیدرد آرام آتشست
هر که ذوق فتنه را دارد که کار او دشمنست

همچو جان در قالب بیدرد سلطان [illegible]
تیغ بر من مرزه هر کس با من [illegible] دشمنست

آفتاب از اوج عزت میدهد زود در زوال
ساده لوحست آنکه با اقبال دشمن دشمنست

بر ده دهر اگر با آفتاب جفت منست
رنگ بر رخ سایل از سنگینی امین منست

حذر کنید ز چشمی که آسمان کوشت
که فتنه همچو سبزه ز شمشیر رسته چوشت

خیال روی تو تا جا گرفته در چشمم
میان دل و دو چشمم برابر رخ وشت

خیال روی کسی در سراسر هر کس [illegible]
مرا خیال کسی که خیال بروست

اگر بدیده و دل بنگری کسی داند
که مصرع قد او دور تیک موزونست

گیست کو خانه خراب هوس دنیا نیست
یکی از خانه خرابان فرس فارغ نیست

سنگ پا کان همه اقبال جهان را از نیست
تحمل در آئینه و آب ریزان وارد نیست

سفر اهل شوق در وطن است
خلوت اهل دل در انجمن است

بر زبان قلم نیامدنی است
آنچه از شوق در ضمیر منست

ایمن از گوشمال دوران نیست
هر که صاحب کمال خویشتن است

آفتابیست [illegible] زوال سخن
شعر لیس کوشش و سرقش و [illegible]

سخن خوش حیات جان و تنست
ورم عیسی که واله این سخن است

گفته از خط حساب حسنش [illegible]
باید تیغ لاکلام او دهنست

مهر و کین شیوه خشمگینان نیست
این دو با هم یکی بلخ و کی سر [illegible]

خوار در عهد تو در چشم من الماسیست
عاشقی کار سری نیست که بر تن باشد

در شکار افکنی دل بد خو [illegible]
بیداد است تو کر [illegible]

حاصل زندگی ما سخن رنگین است
انچه از دست تهی دیده و تحسینست

اینکه از کم سخنی گشت مرا جان نیست
زنده لم کرد جنگ حرف قیامت انگیخت
اول تیر که تخت ضرورت است ازلم
عزم ره وقف سحر کس نیست سنگین است
بر تو لعل بهر جا قند لعل دیماست
سایه دوست خانه‌ام اوزلس است

رکاب عزم تو وردست خواب سنگین است
و گر نه نوش فرصت همه ذرزن است
هر انچه میطلبی از کن ده روبانی خواله
کرفص صبح دهد چهره که بیابد حسنت
ورنه دو نفسه که مهمان این چمن خنده
نخنده لب بکنار روزگار نجست
نکهت فتنه دل چشم از دمیدن خط
ف نه الست که خواب بهار سنگین است
بعمر حسرت کلکوتش من صد نیست
کتابه که مناسب بخواند ازانست
خزان زغنچه بتصویر رست املاد
همیشه جمع بود خواطر که غمگین است
کل از ترانه بلبل فراغتی دارد
علاج شکوه بیهوده گوش سنگین است
رسد چو ظلم بدکیش نادم از گذشت
عقاب را بکف افسوس بال شاهنشت
سنگ بکر بکف چون صدف کلام
که بغور کهر سخن اهل سنگست
نگار عشق مرا عقل مصلحت نگفت
فغان که قفل زاتش کلید جوش است
تقاضای انتها را رازو ...
که رود رو نشو باکی که خود بس است
گدای کوی خراباتیم اگر ...
که باد آتش سوزان دکان جوش است
نوزنی سنگ قلاخن سنگ ابابیلم
خبر مایه بیابیم زنگین است
دلم فسرده ازان بحر نگارین است
محکمی که ببدل ناخن زند است

دمی زند بدو بر چون نمرود
ازین سبب تو طفلی و جانه رنگین است

مزاج باده بستان گرفته ام در عشق
بجان لرزان نبود غمم که ترزن است
ریخت تیره بغیر از زبان مراجه بسید
هزار زخم را بهم جام مشکین است
خبر ز باده جانسوز کوه کس ندارد
چه شد که صورت شیرین بخواب سنگینست

ببسته تیر غمت همچو جان شیرینت
گلی که از چمن عشق چیده لم است
رسید عشق بجایی که کفر نگذارد
ترا پرستم و گویم خدای من است

که نکرد همت تعظیم زره گلشن است
کی تواند نگارم چو است سایه تو سنگین است

زنجیر زلف تو را هم دست
دور کردن من ناتوانست که همین است
آلوده لم از کی خورشید قیامت
که لطف تو هر نامه سایه‌نشین است
بر روی زمین هیچکس آلوده نباشد
کنج بود آرام که در زیر است
برد از زد دامان کس بیت عالم ...
برد اشتن دست دعا نیست
بسیار شود مرکز تشنگی خلق
جای که در آن کنج دهن کور نیست

درخواهی نیست نخز نام تو چری
جاگرده بدل نام تو چون نقش بلند است
غم نیست که حسن تو برخ بسته بابل
ریحان که خورد آب یاقوت نگین است
از روی تو آیینه عجب حسن و ملاحت
اقلیم فرنگش همه در زیر نگین است

چشم من خم خواب شیرین است
رسید از نفس بالین است
صورت سنگ عاشقی دارد
کار فرهاد نقش شیرین است

کدام جلوه ها

مژه ام جلوه گاه پروین است / گل چو خورشید طلعتان است
سبب ضعف اگر بدست افتد / بهتر از صد انار آتشیل است
نرگست غیر بر نمی‌آید / تا ز بستان لکار آتشیل است
یک توانی سبک بمنزل رفت / سنگ خوار ره تو سنگین است
هر زنت همچو دسته سنبل / خواب آشفته ام به بالین است
باید روزگار بایدت ساخت / روشنش خوب روزگار است

ماست ز رخت درآن تحسین است / قند ست لبت سخن درین است

بار کاتب که جای درگرد / خانه گشتی برنگ خانه زین است
هر چه نگاری همان نقش تو گردد / دانه خود پاک کن که جا همین است
عکس خط سبز او که بستم نخجیر / از پی قتلم چو زهر آگین است

بار دوران چو کوه تمکین است / حصار عافیت باغ تو سنگین است
غرور حسن نداند چه با تو خواهد کرد / گوست حسنی و این چو اسحق سنگین است

ز سوز حرف تو زبان کام همین است / تن خاک شد از درد توام الم همین است
سزد دیگر از دل الحذار هیچ آهی نکت / راهی که توان رفت بیک گام همین است

چون دو موشدی باید از دو جگر گردن / سال زند کاینه را الفت ابله فصلین است

بدوست نامه نوشتن نشان بیگانه است / شمع ما پروانه بال پروانه است
بفکر دل نفتادیم از غلط بینی / نیافتیم که لیلی درین سیاه خانه است

شوق مجنون قدرت کی رود ما بعد مرگ / خاک برهمن همان گرد صنم خانه است
شهرت ما گشته است مانع بیرون شدن / همچو نگین نام ما مهر در خانه است

ابر بهار گلشن رخسار آینه است / آتش فروز شعله رخسار آینه است
لذت تو دانی با جمی چه راه برد / سنگ نشان کعبه دیدار آینه است
بار دو بار چهره شدن زینت کار گل / دارد دگر که جوهر این کار آینه است
عانی چو محو گشت دو عالم دو رنگ نیست / طوطی چو مست شد در و دیوار آینه است

جوهر عیار دیده حیران آینه است / نقش و نگار خواب پریشان آینه است
داغست از طراوت آن خط زلف / طوطی که در حضر خیمه حیوان آینه است
هر صبح سکوی آن بوزخانه اش روند / این خبر ست زبانی دلهای آینه است
چون آفتاب خیمه نشاعیب جوهرش / تا بر تو حال تو مهمان آینه است
تسخیر مشکلات میسر از حسن ما / این نقش در نگین سلیمان آینه است

نشاط جهان نظر پاک بین ترست / عالم منور است اگر سینه آینه است
روشن دلان ز پرتو مهر فطین ناز / شمع و چراغ خانه آینه آینه است

هیچ کس سر نمیکشد ز آب تیغ دوست
همچون نگاه چشم سیاهان خوش نگاه
ز آینه این صفت خوش نیم آید که خوش درست

رنگ نگاه مستش از بسکه تند و تیز خوشست
دل سختی ترا من نیز امتحان کنم

طمع بریده چو کرد و شکست و دشمن دوست
ز حرفهای سنگ نوشتن چو نقش نگین دراز
نمیتوان شدن از فلک ز کشتی بیرون
زمانه بسکه ز ره آوردش جدا نشود
غم از دو روی آشنای روزگار ربود
هر تیغ خال سیاه تو نقد جان بهار قیمت
خدا ز حال من آگاه میکند او را
لله الحمد که درست این سخن گفتم ز او درست

شاخ گلست این چه باغ باغ گلشن اوست
بر درد دل عشق گفت ز دل طلب میکنند
نقص وفا کی کند نسبت کجا کی کند
دوست در آمد ز در خلوتیان و دود

من بارها گذشته ام این آن ناگوارست
هند از عرب ز ده ایران نقد گذشت
صد بار اگر بخانه آتش آید نامرده دوست

یکی میتوان با دولت بالای چشم ابرو دوست
باور اگر نداری این سنگ و آن دو دست

نظر چو دود ز چشم از غیب آید ز دو سرگشت
جائیکه گوش کر آن قفل دهان بسته گوشت
خیال چشم فسون زان بحر جادو دست
نبود خیال که جانش نگوشه ابرو دست
که بهر خورد کار ما همه یکرو دست
زمانه ایست که نبود آن خلق با هم دوست
که مرغ خانه بمن کبوتر با هو دست
که هست بر درد شمع خدمت او باد دست

نه همه رنگست این این همگی بوست
یاد به بانگ بلند گفت هم دو زبون دوست
نسبت ندارد چو شمع او هم کار و رو دست
دیده غلط میکند نسبت غلط او زوست

در دو جهان نیست کس عز خدا دو دست
او همه جلوت ز اصل ما همه فرع
گفتمش این آتشیست گفت که مزن و سرکشست
آنکه نبود گوش که مغز نبود مغز

کفی که همره او است اگر دشمن اگر دوست
آغوش بگشاده بر کوه نبود دم
سنبل نیست که بموی تو بوی ترا زر رنگ

آنکه میخواهی بحرت ز لب خدا عمر دراز
شد نقش تنگی دل دستگاه عیش بمن
زنده میدانیم خطش نا میکند
تیغ آتش در جام نیک باشد لاله رنگ
غنچه دست از شاخ در زیر دیگر دو خند
ز اختلاط است در صورت ولی معنی یکیست
با تعلق بسجده درگاه حق مقبول نیست

نرگس مست و گل تیغ هلال عید

چون حلقه تا دل من نیز باد در دست

ما همه هیچیم هیچ هر چه بود اوست اوست
او همه مغز است مغز ما همه ناکام پوست
گفتمش این درد بین گفت که از من زیست
دانکه نبود خود کجا بود بود بو

دل رفت بصد جانب و دلدار بیک سو
با آنکه خیال کمر تنگ تو بلکو
گل نیست گل روی تو با رنگ ترا از تو

سر زند چون این سخن در دل ز جان آن بار دوست
زانکه از تنگی نمیگنجد درد هر دو دست
غرق نتوان کردن آنجا که دوست
کیست آن کاین نفس از دل
هر که را دیده ام از جان جدا لالی او در فکر
آنچه در هر لاله رنگست در هر غنچه بوست
از دو عالم دست شستن

گاه چشمت و گهی عارض و گاهی ابرو

از دوست ار کرنالم فریاد رس کرا او

اگر اهل

گر کشد خصم بزور از کف من دامن دوست
نبود دل که هم از عشق مجازست خوش است

ملکیست آنکه دو عالم هوای جلوه اوست

عقل تکلیست حیران دیده عالم با اوست
دل هر کسی در این زلف پریشان شد
عاصی را که سرکار به دوزخ باشد

غم مردم رسانش چاه نهان است که اوست
انقدر بار بی لباس بود از زاهد پاک

در جهره گشاده صبح بهار نیست
در هیچ دیده آب نخواهد کند آتش
از جام عشق غافل و دیوانه هر که بود
هر دو دانند دل غفلت کده عالم
رنگی که ریخته در قدح لعل اوست

دل طایر قدسست دو بحر تنفر اوست
غفلت که اگر شفا خاک در اوست

چه کند با کشش آنکه میان من و اوست
عود هر چند که خاکست چو سوزد خوش است

عشق سرو لیست که سر سر عالم با روست
میتوان گفت که سر رشته عالم با اوست
در بهشت است اگر دیده بریم با اوست

آمد و رفت نفس گردش دولت اوست
سنگ کرمی ست چنین یک قطره سیلاب است

فیض که در کشون نفس نداد اوست
این روشنی که با رخ چمن از آب اوست
در بزم روزگار چو دعا مست اوست
قفلی که رنگ لب بستگیش کلید اوست
نه جرعه از لعل لب آبدار اوست

بر هم زد دل از هر دو جهان یاد اوست
از هر دو جهان سیر شدن خصم اوست

از سینه هر کس نشنوی ناله زاری
گنجینه محبت فنا را هنر اوست
حاصل نشود کام دل از گلشن خواهش
هر چند که آن شوخ ستمگار جفا جوست
نه کرد غایه بر کوه و لاله تر اوست

حسن پر افروز که از بی مددست انداز اوست
هر کی کرد کمند افکن قامت نیست

جای رخش نیست که سوم نشسته خشم یار

تنها نه همین ماه بقربان خط اوست

ولا فریفته کوثر لحک نشوی

از ناله فرو برده سر خود بگریبان
قد میکند از سینه عاشق افتاده

کمال سرکه گذشت از جهان مخمسی

از خویش بسوی آن که آواز در اوست
بر کندن دل از دو جهان نقش زر اوست
نخلیست تماشا که مدامست ثمر اوست
اما خطی آورده که چین بر طرف اوست
گر شاه حسن کند نسبتی که در شکل اوست

شوخ چشمان نزار که میکند ناز اوست
شور محشر گوش را آواز طفل ناز اوست

زانکه بیمارست انگشت بر انسر اوست

خورشید هم از حلقه بگوشان خط اوست

سلیست که عالم خراب کرده اوست

از بسکه خجل مانده بدوران خط اوست
تا شود کاشعله حسان خط اوست

هنوز خانه زنجیر در تصرف اوست

دام راه ما نگر در حلقهٔ زلف مجاز
دیدهٔ هر کس که در دنبال اوست
جاده تا نگر شوق گرفتار است
آن گل که متصل سخنم از زبان اوست
چون گل دریده پرده سخن از نمی
در هیچ سینه نیست که داغ شگفته نیست
نقد عزیز بار کرد در راز بهار حسن اوست
خاک راه اوست باران سنگ گلچین توسن
گرچه حسن او نگنجد در زمین و آسمان
شب که هر بار رخش باز نوبت دگر نقش آب
صبح این حباب بار بر ساغر او میکشد
آفتاب آب تیغ چار داغ حسن خزان اوست
هیچ پروا ندارد از نسیم آه گرد
دارد بیهوشی ارباب نشئه انگشت

باد صبای که گرد حلقهٔ فتراک اوست
هر که از خط بیرون آشیان اوست
گوهر سود دو منظر نقدم اوست
گویا که غنچه دل متکلم دهان اوست
گفتار رفاس من همه راز نهان اوست
زدن آتش نهان که
خضر که سبزه از جویبار حسن اوست
آسمان بار این تحمل برده از حسن خزان اوست
دیدهٔ هر ذره آینه دار حسن اوست
سایهٔ زلف برش زور کار حسن اوست
ذره خورشید تابان از جمال حسن اوست
شمع یک پروانه از باغ چراغ حسن اوست
روشن خورشید گویا در چراغ حسن اوست
گرچه خط عنبرین در دایرهٔ حسن اوست

گردی که منظر است و جوش دهن اوست
با غنچه مگو بند که لب رانگن …
شرح از خمار باده چشم سیاه اوست
از عکس چشم آینه را سرمه دار کرد
عالم شکارگاه دو چشم سیاه اوست
نه همین گل بچمن عاشق دل مستی اوست
نه هم نور چو در دیدهٔ عالم …
غزال چشم ترا چون بچشم نرگس رام
چشم تر چون صدف گوهر بکد از اوست
لیلی وحشی یار را بود خلوت خاص
این چه گنجینه است که دلها همه ویرانهٔ اوست
تا کس نیاید سر جو شود … از دیدار
شوخ نگاه سینه حرم سرای اوست
سنبل ابرو گل بوی ترنگ ساخته

پیچی که سنبلش زده گویا دهن اوست
حرف دهن تار زباد از دهن اوست
رنگ پریده است اگر صیدگاه اوست
مشکین خطی دگر در رخ همچو ماه اوست
هر جا که سر بر دم سر تیر نگاه اوست
دل خوبان همه جوش و سنبل گل اوست
شمع این خانه سرانگشت حنا بستهٔ اوست
گرسایه رم آهو گواه اوست
دل هر کس که شد سیر و زر خانهٔ اوست
زد هر کس که سینه گشت نشانهٔ اوست
این چه شمعیست که جانها همه پروانهٔ اوست
ناخن چو شد بلند بریدن از اوست
رنگ شکسته بر رخ دل عکس نقش اوست
رنگها آینهٔ جلوهٔ بیرنگی اوست

دیده‌ها بادام از آن بیمار و تنگ ... را / تا تماشای رخت پنهان کند در ابر دوست
باشی دوستی ... بقدر تا نشد زان رخ جدا / جوهر جور اجوزک پنهان کند در ابروی دوست
بسکه میسوزد چو شمعم استخوان در پهلو بست / گشت چون فانوس روشن استخوان در پهلوی دوست

مرا دل غبار از محک ... نیست / بدر شمن گفته‌ام دانه‌ها دوست

ازان نگاه بر ابر ... خود سال / که خاک رنوار است ابر رحمت دوست
نهال عمر ابد با کمال رعنائی / گل پیاله نماید نظر بقامت دوست

تا نگذری ز خون نیستی بهوای وصل / بر حذر ز میان شمس در کنار دوست
گر وعده دوزخ است و گر خلد ... / سر درون ... ز دیار دوست

ز آفرینش اگر حاصلی بود ... نیست / که دولت هم ... بر آر دوست

چندین جمال هست نهان در جلال دوست / خوشتر ز گوشوار بود گوش جمال دوست
بوند تا ز بند ... نمیشود / موقوف انقطاع بود اتصال دوست
حل مشکلم سیاهی چشم ... / تا در لباس نامه ببینم جمال دوست

دوست ... کردن دلها ... / آنکه از شمع تغافل دو جهان بسمل دوست

ماهتابان نیست تا گرد از آن رخ نور / نیست در هر شیشه روشن در خور اکرام دوست

بر هر که دست میزنم از دست رفته است / در حیرتم که از که بپرسم نشان دوست
یکموی در میان من و تو نمانده است / بیهوده‌ام چو تاب بموی میان دوست
فریاد مردمان همه از دست دشمن است / فریاد سعدی از دل نامهربان دوست

هزار بار در آیم اگر بخانه دوست / بگو چه غلط انداز دم بهانه دوست
چنین که شوق مرا بیقرار ساخته است / عجب که دل نشنید مرا بخانه دوست
مرا نگاه در دوست آشنایی نیست / تا آشنای دل ... بخانه دوست

ما گرچه بسته‌ایم لب از گفتگوی دوست / آئینه‌دار راز نهان است روی دوست
در پرده سوخت شمس مرغ نگاه / آه ان زمان که پرده برافتد ز روی دوست
محو کدام آئینه سیما شود کسی / آئینه خانه‌ایست دو عالم ز روی دوست
ره هر چه جاست که هر دو خار است عشق / بر دامن است دست اشارت بسوی دوست
ایدل چه شکوه‌ها که ندارم ز خوی دوست / اما بگو کسی چه بگوید بروی دوست
مانند قطره که بدریا گهر شود / در دل گره شده است مرا آرزوی دوست

دیده بروی شکفتن همچو گل وا میکند / کاش دل هم یک گره میشود در کوی دوست
گر قدم در ره کدام کار ... مینیشوم / بسکه هر عضوم جدا دارد هوای کوی دوست
قاصد چه احتیاج که طومار اشتیاق / چون جاده میرسد در از بکوی دوست

برده من نمکینه مست

کاکل چه کنه وارده سنبلش رفعا بکن

در جهان خرم ازانم که جهان خرم ازوست
شد مقرر که همین با ما رامانت عنفت
ورنه کوزه تحریر کدار و زر است
نه فلک راست مسلم نه ملک را حاصل
هر که از جانب معشوق رسد معشوق است
سر بر دارکی شمع جدایی دارم

لک دیده دیدار جو بدید رو است

موسم گل میر هوای باغبان دارد

نه تخت جم نه ملک سلیمان آرزوست
با آرزو دولت اگر جمع میکنند
تا چند در سفینه توان بود تخته بند
بهر شکست بال زنم سینه بر قفس

همچو صبحم کفن سفیدی دست

هر فتنه که می بینی در زیر سر آرزوست

عاشقم بر همه عالم که همه عالم ازوست
گر چنین نیست جرات فلکها خراز وست
هر که چون تیغ لذتی کوره براندلم ازوست
انچه در زیر هویداست بس آدم ازوست
خوشدلم از همه عالم که غم عالم ازوست
گز ازل تا به ابد روشنی عالم ازوست

که نم دیده یا آفتاب آرزوست

مطلب دیگر ندارم بوی یارم آرزوست

راهی بخلوت دل جانانم آرزوست
جز نکه در قلم روا مکانم آرزوست
چون موج تکیه بر سر عمانم آرزوست
هر دم گمان نکند دروازم آرزوست

دور گردی از رفیق خود کمال ابروست
بی تعلق منمانید اهل غربت در نظر
مرور آهستگی باشد جهار عافیت

باسش آنکه با مید من مبدل برآ است
چشم دارم که درین حقه جدایی نشود
گرچه ظاهر بر زلف می بردارد
خال شیرینت بران گوشه ابرو جای است
هرگز آسوده نشد شیفته طول امل

مبین حقیر کسی را که شمع در شب تار

ببراه رخسار تو تا زلف سیاه است
زین آمدن ورفتن تو شده دو ابرو
حیران امد گشت دمی هر که تراديد
شد مایل آن خط سیه هر که تراديد
دلدوز نگاه تو مژگان سیاه است
با عشق تو از نشه لونین گناه است
بر خانه من سیل حوادث نکند زور

بدر جبین تو رنگ گردد مهر را ماه نو است
شعله از دور عریان از لباس کر نوست
راهزن هوار از آواز پای رهزن است

نه بزرگ کره این رشته زرکش کوتاه است
دزد معنی که از دو دست عدس کوتاه است
از برت نی من موی تمو اکاه است
عارفان انتظار نقطه بسم اللهست
گر بمنزل نرسید جاده امکانی در راه است

به از عصای بلند است گرچه کوتاه است

هر روز تماشای تو برمن شب ماه است
در دیده یکی سلح فنا غمزه ما است
گر نیست زمین بار رت لشکر لولا است
این شهر گلستان مژه اهر کیاست
مژگان سیاه تو ز تیر نگاه است
عاشق ترا ترک دو عالم دولت است
هموار تن دشت صفت نیست و بناست

هموار از

نور رسد از پرتو آن چشم سیاهست
سرگشتگی نیست درین بادیه از عشق
در چشم ترم لخت جگر بار گشوده است
هر جا که نهد پا همه بر چشم من کند
مژگان تو از هم زن صد جمل سیاهست
چو پای رست پا فکند ز چل اقامت
هر زد و شو گر حلقه زلف است مجوی دار
رم میکند از بسکه نشان خود الشوخ
در چشم ترم لخت جگر بار گشوده است

ز شهر سرمه با ما ز ارجمند است
میان سرمه و چشم سیاهش

غم او همچو سایه از پی ما

با کم بخشش میتوان ساخت جهت

زلف ظلمت غافل نمیدا

سر زلف بتان نمیدا و کام

گر حسن چنین سلسله جنبان نگاهست
هر جا که کند از پی صید سر ما را هست
هر جا که سر چشمه بود قافله گاهست
در دعوی او بسکه مرا چشم تر است
ای خانه برانداز که این جدل فحالست
محشر بسر راه تو با قامت یار است
نگروز نزدیم پر و صد ساست
از عکس رخش نار خسی از دو ماهست
هر جا که سر چشمه بود قافله گاهست

بسی بوده ام یک میل ترا هست
مکرر دیده ام یک میل را هست

هر کجا میروم غم همراه است

امنت بلا کم نگاهست

گر موی میان رنگ شکسته ما است

دیار و بنیاد سیاهست

حاجت بگل ندارد آنکه بکج کلاهست
وابسته نیست دل از روی شمس دوست
گر دو شنبه نکش در جای کنید تکلف
از کوی عشق نتوان غافل شدن که اینجا

چون لاله نیست داغ سوزی مرا هست
بر من گذرد دو وادی ایمن همه عالم

وصل کوی تک لقائی رخ که مقدار وفق
آنکه میرسی چرا از دوستان بیگانه
از قوت نقش نتوان خانه نقاش دید
فکر سامان سرکشی کن ورنه همچو گل
غم تصدیع فلک از چرخ نازل منکشف

آنچه مرا دیده است خار رخ رنگین و بو

در جیب ما نهد دست با فیض دگر است
در عالم آشنائی اگر
سید اندرین کس که فغان چه سر کش
آنکس که کنش نیست کس از دست چه دید

در خواب حیف با سند چشمی که جوی نگاهست
از هر طرف که آی سوی چه آینه را هست
هر که نتوان کفت دو آینه باد سیاهست
چون آفتاب سر ها بسیاه کلاهست

بد است رنگ گل زردی مرا که هست
از شعله رخسار تو نور نگه مرا هست

کاشتم در جان رند در حسرت دیدار است
آشنائی با کسی دارم که این درگاه است
ورنه در این سقف زنگاری نگار نگار است
قسمت هر کس شکفتن نیست همچو دار است
هست در هر جا که سنبل در و گلزار است

ورنه گل ز زرد سرخ هم بار است

ام نیست درین بحر و ساحل کم است
بیرون ز بیگانه‌ات دربان جای در است
خاموش نکرد در فغان با نفس است
سیکس بود آنکس گردد خانه نشست

صایب صحبت جاهل است گنج فراغت

تا بسته رخنه نظر از هر طرف که هست
خندید هزار جامه دل کرد چاک چاک
ای محبت تو دار و دیوار اساس آن

ما از وضو نشستن دست از جهان خوشیم
دنیا کند دل سپاهان میل سیر

جز متاع آشنا نیها که کم آید به دست

دل شکسته باد در هر جایی که هست
بر مهلت زمانه دون اعتماد نیست

چون تمامی که در سینه دل آزاری است
صبح آید به وطفلان همه یکی چند
آنکه دارد هوس صحبت ما خوش باشند
کرباس بیع کند تخم و آفرکم است

چه حاجت است تو بدنام قتل ما باشی

چون نفس کسی را که یکی در سنگش است

از پرده جلوه گر نشود هر آن که هست
در پای سبک آن حقیقت همانکه هست
قانون عشق را ابلهد از آن جا که هست

بوسه تازه بر روی لب این جو که هست
از شش جهت بهشت برد هر آن که هست

کهنه میکند دد با استعمال هر جنسی که هست

میر الدالد تعلق ما هر عمر که هست
چون صبح روز خوش سر آورد هر که هست

راحتی نیست در آنجا نه که بیماری است
بر خوبی منزل امروز که بازاری است
جگر سوخته دو دیده خونبار است
نتوان گفت درد و دوا بیماری است

زمانه و سپهر و روز گاری است

حذر نکرد ز آه سپهر و غافل از آن

گر نخل وفا برند به چشم تری است
هر دل که برنشان کو درد از تو بالا بیش
گر تیغ زبان آنکه خصم بکش
امروز صاف کرده بیار بدار که
در دست کسی غنچه دستم نشود گل

خلوت آینه را طوطی غاری است

چون شمع سحر دست در آغوش دل غم
یکبار نظر باد دل ما رسید کی
جا نور پروانه دل ما نعمت است
هر حال ترا از ریشش ملک هست

بهر رخت جگر نیست سنگ ما هر که
جو حضر ما جاوید نبود کس اجل

از نور خورشید هر ذره تماشایی است
خوش حالت جوبکار قاصی که عالم است

که در میانه این که هم کوری است

تا رشته وز تست امید طری است
در دامنش آویز که باد خبری است
چون مهر خموشی به لب ما بیست
گویا که در آن راهگذر چشم تری است
نادر کم از ابله غلطان گهری است

هر کجا روی نهادیم سخن جایی است

ای شعله جان سوز بیا تا نفسی است
ای ناله نگفتی که مرا هم نفسی است
چون شعله فانوس دلم پرده کسی است
در هر شکن زلف تو بی ملتمسی است

همه قافله اسیر گرد راه است
کنون که در دو دست آن زنده کاری است

هر آینه رخش تو تماشایی است
نشوی غافل از امروز که فردا است

نیست ذوق تو باندازهٔ هر حوصله / ورنه این باده نهان در همه میناها هست

کوه در جوش و نهنگ و دل دریا در جوش / هر سر از تمنای تو سودای هست

باشد از دم کشتی موج عمان گر جنبش / از تو پیداست اگر غیر تو پیدای هست

رنگ گلها ز جهان بوی تو صف دالود / ۵ چشم بگشا که درین باغ تماشای هست

چمن سبز فلک را چمن آرای هست / زیر این رنگ نهان آینه سیمای هست

مشو ای بیخبر از دامن وصلت غافل / دو سه روزی که ترا انجمن آرای هست

خون برآید دل از آن سلسلهٔ زلف دراز / که بهر حلقهٔ او دام تماشای هست

نتوان یکدم از اندیشهٔ کشتن غافل / گر بداغ که ترا آتش ناله دریای هست

سفله را از پستی دنیا نکند مغنی بیخ / ۵ با دورت که بود صورت دنیای هست

در چمن غنچه بهر رنگ زبانها دارد / ۵ تا بگوید که چمن را چمن آرای هست

عقل را گوشهٔ سرای هست / عشق را دشت دلگشای هست

از خود بیرون تو ای رفت / دامن دشت دلگشای هست

وسعت مشربی اگر داری / ۵ هر جا باغ دلگشای هست

در گریبان زنوی سر هست / غنچه را باغ دلگشای هست

بعوض هست هر چه میگیرد / زانکه هر رنگ را نوای هست

همین زمانه زلفت ز خط و خال / میانه تو و خورشید حد لیکی هست

هر سند منزل غربت افتاده / قطره را گوهر شدن سنگ ان المنت

نظر بصفحهٔ آینه بر رخت کنیم / ۴ چه مسکنم شد را که حاصل از وجهت

گمان رفعت بلب ارزو جود عزت / بلند مرتبه بیت از بلندی شفقت

دوش بن عربی همه شب میگریست / رفتم و گفتم که تراحال چیست

گفت اگر قصهٔ خود گویمت / هر دو از این غصه بخواهیم گریست

عاقبت الامر یقین شد مرا / کان دل من بود که بر من گریست

گر از دست نگاری گریه ام بیست / ضائع بودن اشک من از جهت

توانم همچو یکدم زنده بودن / اگر بی عمر یکدم میتوان زیست

بحرف از دهان او ندیدا بست / کسی هرگز وجه هست از نیست

مسیحا دید دردم را و مگریست / که بیمار محبت را دوا نیست

بغیر من که بی او زنده ماندم / شنیدی کس که بی جانان گذر زیست

خورشید بنا نور و سیاه گیسو / اینه بی جمال تو ماه گعت

آهسته پا گذار که هر گل زمین کس هست / در راه زندگی سر جانه گذرا بست

چون دو مصرع گفتش در کنش بیگالم / معنی برجسته در آغوش ما افتاده است

آسان زفرع سراه بودن ردگری اصل / هر رهرو ایجاب جانب چشم جاده الست

معنی رد شندی ای از طلب طاقتهای / آب با آینه هر جا هست لوح ساده الست

ساقی میخانه ام نرگس شهلای او زده است

خاک صحرای محبت سرمه در چشم کرده
رنگ و بوی زندگی از نفس بلبل دل است

با غبار خط که با تو هم سایم کرده است
بو رسد تشنه در دولت تو خط او
ور بها باشد که جان از نفس پاک قربت
به تو چشم عندلیبان گلستان کم کرده است

هر سهی مغرور که دیدار جلوه برداد
به فلک تخت رسید تماشای تو افراز است
به اجابت آه مرغ اشیان کم کرده است
بر مراد هیچکس یکجا نمی‌گردد قرار

هر غنچه زین چمن دل در چمن ...
زان به نشان تیر راست نشانه بهار

با رخ خندان او گلچهره ها شکفته است
گرد دستی بر کنار رنگش از مرکز ... است

ز نگاهش هر طرف از جام بادهٔ الست

ورنه هر زشتی که بی یوسف ور برد است
جای اگر با حق نباشد چشم کور مرده است

ورنه از سیه ماه جلا کم کرده است
در سیاهی چشمه آب بقا کم کرده است
عقل کوته بین ما کور عصا کم کرده است
نرخ سرگردان چه مرغ آشیان کم کرده است

دولت دنیا همای استخوان کم کرده است
ده آه کهکشان آسمان گم کرده است
ناله فریاد رس تیر نشان گم کرده است
دولت دنیا همای آشیان کم کرده است

هر چشم شاخ نرگس نظر باز مانده است
تیر کمان قدرت او هر سرانداخته است

رفیق با جولان شوخ خنجر خوار الفت است
عالم حیرت عجایب عالم افسون غفلت است

به جمالت مردمک آینه زد و دیده است

از فیض نو بهار زمین
باغ از شکوفه لنگرگاه گرفته است
از لاله بوستان پر لعلست بدخشان
این قامت خمیده به سنگ عیان
هر زلف سنبل تاب قدرت از فیض بخشش
آنجا که در کله از نظر هاست حسن تار

آمد اقبال دنیا تخت سر گردون است
هر که دارد شعله در دل از خاک خاکستر

نام هزار نقش نگین سنگ پاره است
از بهر نام سنگ نگین ضرور نیست
گرد در بان خامه مژگان تو چو گلجان

چشم سخنش گرفته بر سراپایش سحر
دل دو نیم است از خمار نگه سخن ناظم

از بهر نظاره لم زد تو میخانه زد است

با تماشای تو مژگان دو سر گشت بهم سوده است

دست نگار کرده زرخ مست گشته است
از لاله کوه عاشق در جوش طلب است
از جوشش گل چمن زرخ سایه گسترده است
تیر کشاده بال و کمان گشته است
هر شاخ ز شکوفه صد دیده است
آینه خانه کشتی طوفان رسیده است

دولت بیدار از کاشانه خوابیده است
زر خاکستر بود هر جا که آتش پاره است

حوالی سنگبت خاطرم آهنگ پاره است
در هر دو پای او جای شیشی سنگ است
هر صفحه از نگاه تو قفس سنگ پاره است

از برای حرف کم گفتن دو هی اندازه است
در میان هر دو مصرع سخن از رخ پاره است

هر کرده دستی تو چشم توام جا پاره است

ادا کن

ای دل اجابت خوب نشین تا زلف باز کن
گر خط عارضش لعل تر اجابت است
صائب بود رعارضش از خط مشکبار
به هر طرف که سنگی وا کنم ره بالکیست

گر چه یار است چون آینه غیر از ده
هر نفس در خانه با مهمان بالدست

در باغ هر گلی ز تو در خون باره است
هر سبزه در هوای تو در خون نازه است
چون مصرعی زبی غزل مثنوی اش بدار است
از راه دور آمده ز گلبن یاره است
از زلف تا کجند کسی که صلو کند
وصف خطش کنیم که گلگون باره است

اگه بند از پی چو نسیم ورد دوستان است
گر زبان نرم دارم هر نگاهم تالب است

گردن بر کوی دوست آستانه بهشت است
آدم سجده گاه محبت نشان بهشت است
صیدی که شد اسیر تو گرد دلی بهار است
دام از صفای حسن تو آینه خانه البست
صائب ور کریم محتاج وسیله نیست
طاعت وسیله عبادت بهانه البست

همچو بوی گل رسید این نهان از اده است
انکه هیچ بود او را آشنا نگاه است
میتوان از رفتگان دیدن به حال اینجا
دیده ور را در نظر هر نفس انسان است

رگ که دیده حیران از آب میان است
بر هنه گوی نار از نقاب میان است
ز سر چو گل کند کس چو بود در با
جهان ندیده ام چو سر عرق میان است

وحشی عشق تر از نیست بلا غشت قرار
تیغ ابروی ترا جوهر حسن میان است
از گلستان تو هر خار چرا گل چیده
در لعل جان بخش دیده صف فاتحه زار
حیف صد حیف که بر زود بهم میباید
ساقی امشب بر بحاله کشیدن وا زیم

گره واله تو چون ریگ روان میان است
رقم یار نشان لوح چین میان است
شعله خوی تو ز غبار از این میان است
قدر غبار تو سر کش از این میان است
زخم شمشیر تو چون نفس بکش میان است
قیمت شمع طمر ده عجب میان است

بزم عشق داده ام سامان آبی مقصدست
دیده ام حوض لباب چو ده ام الحمات است

غبار خواطر عشاق مدعا طلب
قدا که بود خفاش چشم بینا
جمال دختر زر نور چشم ما است مگر

تجلوه که منم یاد دوست باد است
که بنجر ز رخ آفتاب نشست
که در نقاب حجاب وردیده غیبت

در این عمر رفته آفرد نبیدانند که حسرت است
نیست چون جان سخن این سخن بجا حسرت است
یکه ناده بدیه از مردم عالم دیدم

آتش این کاروان بر دل بمانده اند که حسرت است
دوستی تن چون تنها گلزار دنیا حسنیت
روشنم گشت که اساس تماشا حسرت است

در پرده چند جلوه کنی این بنای حسرت است
فرزند و طاق چو هر دو یک تباه لنز

روشنش تو نیست جهان آفتاب حسرت است
لب نشانهای مختلف این شراب حسرت است

گر نه منظور است با کس گفتگو در هر مقام
بر در لب اینقدر دربان ز دندان بهر چیست

گر نه تعلیم جفا باشد نگه را اوستاد
جوهر چشم ترا این خنجر مژگان بهر چیست

تا دل به دام حلقه زلف تو بسته‌ام
وا بسته‌ام که حاصل عمر دراز چیست

گر تو گوشه چشم نگاه می‌کردی
ور نه این همه کیفیت نیاز از چیست

گرمی نخورده همه این انفعال چیست
انجوی شرم ریخته این رنگ آل چیست

ای شاخ گل اگر نگذشته‌ای از چمن
بر جبهه گل این عرق انفعال چیست

حسرتی دارم که با یاران کوی عشق را
بعد مردن در سر خاک این همه الم چیست

بر یکن در نظرم جلوه بجا ای گرد
من نگه محو بی اندامم امید الم چیست

دل بسکه خلق تعمیر گذرانی
استاد و سیاه عکس ور این ایوان چیست

آن سرو که عمر بر غوث کیورانه
جز دست تهی حاصلت از باغ جهان چیست

گذشتن از جهان که خردی
علم بس بینش مردگان چیست

بند در بند قبا و فتنه مژگان چیست
گر در این خانه کسی نیست پس این دربان چیست

جیش ور زندان ابتلا ذمه تقصیر چیست
بی تو یوسف جان اسیر در زندان چیست

شمع برهان زیبی کور دلان تجلی چیست
گر نه کور است دلت این حسن تجلی مکان چیست

نحو در باهت آمد ارزش کتابه
داغ شد این حسن چه توان کرد چاره چیست

ای بو الفصول شکوه ز جور زمانه چیست
ای آب جام سرکشی از تیر تار چیست

ای خضر عمر داغ عزیزان دوستان
حاصل ترا از زندگی جاودانه چیست

داغ عمر رفته افزون مید اید کرا
آتش این کاروان فزون مید اید کرا چیست

چون هر چه میرسد بتو از کرده‌ای
جز فلک گدام و گناه دگر چیست

جز حدیث تو مرا سود زکونانه چیست
عمر دیدار تو منظور ز تماشا چیست

سنگ بر سینه دلی از دو جهان چند زنند
مدعا یا رب ازین جلوه هر جایی چیست

هر سیه خانه کی کوه تواند بود
گشت چشم تو با این آهوی صحرایی چیست

تو که با آینه یکلحظه نداری آرام
اینقدر ناز تو در چشم تماشایی چیست

مرا از آفتاب کنها از جمشید است
که سینها از آن تو در بلند چیست

خاموشی هر یک از عزیزان ز خاک
بر مردم غفلت زده فریاد بلند چیست

ا م ا د ک ش ت ب ا ص ل

اسرار عشق با جاهل گفتن ز جاهلی است

گلی که رنگ شکفتن بود ده شبانه زیست
میان حسن تو و حسن یوسف مصری
برابر است ز کرمان که دامن صحرا

مدام مستی من از شراب بیداری است
درین دیار بدیدیم بار [illegible]
نسبت ما بعد و صبر و جمله خود دار نیست

مست چشم تو چون من هشیار نیست
راه عشق از جهوی نیست چنین بلند

مهر و مهر که باشند از آتش

میشناسم چشم او را طرفه مستی کار نیست

تا مرا از عشق او چشم تو پر است
خاک شو تا ایمن از آفت شوی
نخل شو تا در بهار دوستی

از حق اگر بحق منصور دار دار نیست

عمارتی که کند جزو دانه کو آر است
نفاق و تهمت که در خانه زنبور بار است
زبسکه رنگ زرد دلهاست دو در رنگ نیست

رنگ آئینه چشم تو آب ندار نیست
مدار آلته هم با نبات نخود دار نیست
ملامت سبز با چمن همواره نیست

خواب آهو بهمان نو خزار بیدار است
اگر از خویش برائی همه جا هموار است

آتش تو بود ظرف سرخ عذار نیست

دیده ام مژگان ترا [illegible] عجب کار است

در نظر هر قطره اشکم گوهر است
مرد را افتادگیها کند شکست
بیکسم از خود بدرم [illegible] نیست

هر کجا حسن او بجلوه گری است
کعبه دور سنگ یک شرار ندارد

تو خطان نگرستن دلیل دیده ور است

عشق در مصر جنون لاف جدائی غیرت
مردم دنیا گرفتار عملهای خود اند

خط نیست این نگر در حسن تو سبزه نوخیز است
هر نور اختیار جهان نفس دیگر است
دارد دل ترا هوس زر ز غنچه [illegible] نصیبت

دیدن تاره خطان شاهد [illegible] با نظر است

رسیده حالت عزیزانم بسر حدی
ز مهر باشی دنیا بخود می بالم

باغ دنیا برم مستانت و گلهای [illegible]
اختیارم نیست در غربت که احوال [illegible]
بیهوده است دست [illegible] دل در میان [illegible]

چشم و دل را الصب نظر است
آخر ای احوال این جمع کن نظر نیست

که حسن جز ده بدهی خط نظر نیست

حسن اگر یوسف شود در شکر کنعان است
چشم غربت بین نگر تا بیشتر جهان غم نیست

این خط برای دعوی حسن تو محضر است
دولت مکدر است که هر روز در تر است
این شیشه چون تهی شود از می برابر است

واله آیه رحمت شنیدن [illegible] نظر است

که همچو دیده مرا آب است در نی دگر نیست
که انکه ما در خود خوانده ایم آن دگر است

همچو جام باده هر ساعت بدست دیگر است
رفتن هند دستان من بدست دیگر است
کار [illegible] با سیل خود در دست دیگر است

[illegible]
[illegible]

همچون صدف که بهره نیابند ز گوهرش ❊ همگ هر آنچه جمع کند مال دیگرست

ما تا به رو [illegible] گفتیم ٥ ز دیده پوشش به از نماند [illegible] نشست

جان در تنم ز پرتو سیمای دیگرست ❊ رفتار من چو سایه ز بالای دیگرست

چو ز سینه قطره [illegible] درون خویش ❊ که در این سنگ صدف گوهر [illegible]

بوسه [illegible] و عالم [illegible] جهان ❊ از بند [illegible] اگر [illegible]

در این جهان که هر [illegible] خانه ز رواست ❊ معماریی که بجای خود است [illegible]

اگر از [illegible] جهان [illegible] ❊ در [illegible] دل آینه سیمای [illegible]

کتاب خضر که لطف [illegible] ❊ ز حلقه حلقه روی تو در نظر [illegible]

تو [illegible] لعل [illegible] ❊ زیر این رنگ نهان آینه سیمای [illegible]

ز خاک [illegible] برآید [illegible] ❊ ٥ فرو نهی همه جا پا به سر افرازست

اسیر حسن تو [illegible] ❊ هلاک [illegible] رنگ [illegible]

هر داغ ز عشق تو بدل دیده بارست ❊ در راه تو هر نقش قدم دیده تابست

ما اهل حال [illegible] ❊ نقاشی [illegible]

بدست تجربه [illegible] ❊ ٥ که جای گوهر [illegible]

ز سیر دوست [illegible] ❊ ٥ ز طوف دل بگذر [illegible]

همیشه لعل [illegible] ❊ نمک [illegible] در [illegible]

تو [illegible] ❊ بوی گل [illegible] کست

در خلوت [illegible] ❊ هر شیشه دل از تو [illegible]

هنگام محبت [illegible] ❊ از فیض عشق [illegible] پروانه [illegible]

از رو [illegible] ❊ هر گل انجمن [illegible] غنچه [illegible]

اگر چه او [illegible] ❊ همین قدر [illegible]

تا عالم [illegible] ❊ هست اگر [illegible] خاموست

خانها سوخته [illegible] ❊ [illegible]

سعی کن [illegible] دل [illegible] ❊ جای داغ [illegible]

[illegible] ❊ که [illegible]

نور آینه خورشید [illegible] دلم ❊ ٥ عیب [illegible] نشست

[illegible] ❊ [illegible]

نرگس تو من هردو بیم در کمین [illegible]

روشن مکن پیش منعم رم آفتاب [illegible]

شمع فانوس شد از آسمان [illegible]

این بدل [illegible]

دعوای خون دل نبود از شهید عشق

[illegible]

دوستی با کو [illegible]

مردم [illegible]

در بساط [illegible]

چهره خورشید زرد از درد [illegible]

[illegible]

[illegible]

بهتر از قرب [illegible]

[illegible]

چون [illegible] کرد [illegible] گشت

بدر [illegible] گشت

[illegible] گشت

در جهان [illegible]

[illegible] گشت

[illegible] سخن [illegible] گشت

دشت از [illegible] گشت

[illegible]

گر [illegible] گشت

زخم [illegible] گشت

[illegible] گشت

[illegible] گشت

هر چند [illegible] گشت

[illegible] گشت

هست چون معشوق [illegible] گشت

تخت شیرین [illegible]

[illegible] گشت

مژگان تو [illegible] گشت

[illegible]

[illegible] گشت

[illegible]

[illegible]

خورشید [illegible] گشت

[illegible]

هر کس [illegible] گشت

[illegible] گشت

این آهو [illegible] گشت

با شمع [illegible]

ای کوه [illegible] بلند

دیگر [illegible] گشت

خانه [illegible] گشت

[illegible] گشت

این [illegible] گشت

یارب [illegible] گشت

[illegible] گشت

سیل این [illegible] گشت

چشمه حیوان [illegible] گشت

[illegible] گشت

[illegible] گشت

تا قامت [illegible] گشت

تا [illegible] گشت

این [illegible] گشت

[illegible] گشت

آخر دل [illegible] گشت

بر عارضت غبار خط از دود آه گشت
مه هم منور گشت ز رواله شمع من

ره رسالت است و قافله رو به گشت
گرم بهار نامه نوشتم ترنده گشت
مکتوب شوق اگر نوشتم از سوز دل

ریحان و اصلان فنا از مدد گشت
سیلاب از شتاب بصد رنگ میشود

سیاه مستی چشم از شراب جام گشت
صبوح کرد جام صبح گشت
رخ منی گر روی خسته است و از خیال
زغش بزنت از درجهان بلند انم

جگر لاله سینه است زمینجا گشت

نشستم خاطر آلوده گشت
دو شکست کوه دل شخت صد چو دید گشت

این صبح شام کشته زلفت سیاه گشت
روی جهان فروز تو داری کماه گشت

مرغی نه وصدای برآمد برنده گشت
جز رنگ آفتاب بگوش برنده گشت
آتش زند بهال گلو زرنده گشت

بر مرگ رفتگان جز جرع از بار رسید گشت
رنگ قرار آب گهر از مدد گشت

عقیق چهره لعل لب از حرارت گشت
سیاه مستی نشست از می شباب گشت
غبار خط معنبر ز انساب گشت
گر این همه سعادت در شباب گشت

مستی نرگس مخمور بهانه گشت

بدان نسیم چراغ خانه گشت
غافلی غافل بند اسلام خانه گشت

از دو گلبه ماه دوش تو الستم گذشت

خلق جهان تمام گرفتار مخنث

در سر سنبل هوا از نکهت گیسوی گشت
خاک سنبل انقلاب از کوه ملکی شد گشت
ماه تابان سکند نور از رخ مهر افشان گشت
از که این طره دار دو زلف سنبل پیچ گشت
زلف عنبر فشان از نکهت گیسوی گشت

نقطه آنک برائیم شیدای گشت
هر کر را اسکرم حلقه بروان درشت گشت

موج شراب و موجه آب لقا گشت
در چشم پاک بین نبود رسم امتیاز
از حرف خوش شیع نگردیم قلم
این ماه من تحجه بیکانگی بود
حق جوی را از دیر بحرم دعا گشت
گشت حجاب شاهد وحدت فلک نبود
هر جا که نالید نشنید ناکس آمد دار

ملک دوالنه نه رسید گو ویرانه گشت

در حیرتم گر راحت دنیا برای گشت

بر رخ گل رنگ خجلت از جمال او گشت
شعله آتش عیان در اضطراب از خوی گشت
چهره خورشید روشن از رخ او گشت
چشم نرگس حیرت اند در رخ نکوی گشت
چهره زور افشاند از فروغ روی گشت

الف آه کمر بسته رعنای گشت
تار زلف تو رنجه گرانی گشت

هر چند رد نامت مخالف نوا گشت
در آفتاب سایه نشاه دگر دعا گشت
هر چند دل دو نیم نبود حرف ما گشت
صد دل بلکه کرچه نبود آشنا گشت
هر چند از دو دست نزاد صدا گشت
آهنگ مخلف بود با صدا گشت
تا بی زنگار رنجه دو دست دعا گشت

ماز الذو مرشزا

ما را از دو جهان شد که طلسم این جهان بشکست
قانون ز من عقل و جنون نوا بشکست
جلدیست روزگار سر آستین غم بشکست

شد چو عالم که غفلت جاهل و دانا بشکست
ز اختلاف صرف کونها [illegible] بشکست
اختلاف سنگ گل را انار [illegible] اتحاد بشکست
سنگ باشد یا نباشد هست [illegible] بشکست
ناز خوبان [illegible] ابرار [illegible] بشکست
این دوری که کفر و ایمان [illegible] بشکست
حسن نبود [illegible] معنی [illegible] صورت بشکست
[illegible] سود [illegible] در میان [illegible] بشکست

آنکه جمعیت از دو خواطر [illegible] بشکست
دیده [illegible] ما همه بشکست
ما پرورش عالم اسباب بشکست

دل اگر محیط [illegible] تو [illegible] بشکست

در حریم دل [illegible] بشکست

احول هنوز هر چه ببیند دو تا بشکست
گر صد هزار تار رود [illegible] بشکست
بر هر ورق که شکر [illegible] بشکست

خانه چون تاریک شد [illegible] بشکست
ورنه در میخانه وحدت [illegible] بشکست
با دوربینی [illegible] بشکست
اعتراف از مردم [illegible] بشکست
سنگ و زر چون [illegible] بشکست
آنها [illegible] مخلف [illegible] بشکست
گرچه گل را [illegible] بشکست
هر چه را احول دو [illegible] بشکست

رشته [illegible] بشکست
[illegible] خواب [illegible] بشکست
باغ هر چند [illegible] رنگ [illegible] بشکست

در [illegible] کعبه [illegible] بشکست

عشق چون ناز [illegible] بشکست

جمله [illegible] ۵ ما همه [illegible] سلسله [illegible] بشکست

هزار جلوه که [illegible] بشکست | الف که [illegible] شمار بشکست

زنده [illegible] عالم [illegible] بشکست | خواب غفلت [illegible] بشکست
[illegible] خانه [illegible] بشکست | شمع هر چند که [illegible] نور بشکست
از [illegible] میان گل [illegible] ۵ غیرت [illegible] بشکست

نغمه‌ها [illegible] بشکست | پرده هر چند [illegible] بشکست
در [illegible] صفای دل [illegible] | صد هزار [illegible] بشکست
نقش [illegible] ۵ نغمه هر چند [illegible] بشکست
[illegible] | [illegible] بشکست

در [illegible] بشکست | راه [illegible] بشکست
[illegible] جلوه [illegible] | گر [illegible] محمل بشکست

دل [illegible] بشکست | وصل هر چند [illegible] بشکست
[illegible] | حاصل [illegible] بشکست
[illegible] جهان [illegible] | صد هزاران [illegible] بشکست
[illegible] | رنگ [illegible] بشکست

رو اگر آرد جهان ور پشت گرداند بتو [illegible] یکیست
گر شود یکدل برادر حق شود باطل و [illegible]
پرده چشمت خوبی علایق پرده [illegible]
شد خیال حلقه زلفی کمند [illegible]
میتوان از پشت سر [illegible] مقصود دست
نام هر کس بر زبان آید مرا مطلب تویی
گر ز تیغ فتنه دوران ترا [illegible]

از هیچکس بجز [illegible] بلیم
همچون نماز در حرم کعبه مردمان

گر متاع خانه هند و دزد [illegible]

یکدل بسینه بیش نداری و دو [illegible]

در بهارستان یک رنگی شراب و خون یکیست
داغ بر دل لیک [illegible] نشان [illegible]

درویش را که حاصل ما گفتگو یکیست
ناقوس دیر و مرغ حرم هم ترانه اند

هر دو را مانند شمشیر و دو دم حاصل یکیست
ضرب ساز چون یکتار [illegible] حاصل یکیست
گرچه ما تیغ هستیم لیکن [illegible] حاصل یکیست
دام دیگر صد حلقه [illegible] یکیست
مخلف هر چند باشد [illegible] یکیست
کعبه را [illegible] زنار [illegible] گل یکیست
ما را بمانند قلم گفتار و کردار یکیست

خلق زمانه را همه [illegible] یکیست
با هم معارضند و [illegible] یکیست

در [illegible] یکیست

حرف چرا دو [illegible] زبان و دهان یکیست

بلبل و گل سرو و قمری لیلی و مجنون یکیست
[illegible] یکیست

گر ره بود هزار و [illegible] یکیست
هر چند لب دو [illegible] گفتگو یکیست

مرکز پرگار سرگردان عالم [illegible] یکیست
سدره و طوبی [illegible] یکیست
هر که از دلم [illegible] یکیست

پیغام تو و باد صبا هر دو یکیست

چون جرس [illegible] دل [illegible] یکیست

روشن تو [illegible] ستاره [illegible] یکیست
توان ز زنده دلی [illegible] یکیست
ثمر ظالم و مظلوم [illegible] یکیست

وعده [illegible] یکیست
سخن [illegible] یکیست
رنگ [illegible] یکیست

چراغ میکده و شمع خانقاه یکیست

محو او را نظر و [illegible] هر دو یکیست

کعبه [illegible] یکیست
صد لعنت [illegible] یکیست
حلقه چشم من و حلقه دام تو یکیست

زلف تو و زنجیر بلا هر دو یکیست

هم [illegible] زبان تو و دل ما هر دو یکیست

فروغ روی تو و آفتاب هر دو یکیست
[illegible] لوح مزار هر دو یکیست
صدای [illegible] هر دو یکیست

کفش [illegible] هر دو یکیست
خانه یکدل [illegible] هر دو یکیست
صبح [illegible] هر دو یکیست

اگر [illegible] یکیست

همچو آینه دل و چشم [illegible] هر دو یکیست

[illegible]

بس جمعی که رسیدند معنی از لفظ

هجر جان بود و چه تلخ لحظه چو یک گشت

آب خضر دمی شفا به یک گشت

بله دین و کفر چون میزان

دو جهان سنگ را به پاسنگ زنگشت

ای احول کج نظر یکی را دو دید متین

حرص لحنت فی بند که تو غافل ارزد

نیست در سلسله تو حلقات ز یک دو

باعث افزونی قسمت یک گردد نعود

سایه صد رنگ گل یک رنگ میداد اصل

بازگشتی کن تو چون سر هوا است در جهان

سدره وصل حق باشند تلاش ارتقی

جاده باهان اگر کوه بلند بن ... ست

رگ ز بیران خرج آن جام [illegible] مسکوند بلند

نصر و ابو انهار اولی [illegible] میکنند

کعبه و بتکده ده و سنگ زن هر یک گشت

نقطه دار به و شعله جواله یک گشت

مستی و عمر جا دو که یک گشت

دو نماید دریا زمانه یک گشت

نسبت تریاق دو خاک یک گشت

چون صاحب این خانه و آن خانه یک گشت

با خبر باش که در هست که با دانه یک گشت

همه جا شمع یکی باشد و پروانه یک گشت

آمد و رفت نفس در جواب میدارد یک گشت

کثرتی در لفظ وحدت که بود معنی یک گشت

گر بجائی برسی از همت هر کس یک گشت

قطره را گوهر بکند دریا گهر

خاک را زاد در اوج اعتبار افتاد گشت

کاخ کار نهال اعتبار افتاد گشت

هر کی بنی اساس فقر را افتاد گشت

محو انس دل زخم که چو انگشت در شمار

تا کام ماند آنکه ز دنیا گرفت کام

تار و انس او دیده و در را باعث ماند گشت

لعل جان تخت بود ز چشمه آب حیوان

چهره آئینه میکند دل اگر ز نقش

آمد و رفت نفسها جمع و خرج راند گشت

خرخوری [illegible] نویند نامه اعمال

باشند ز روز هر نفسی تار زمانه

راحت گوش در زر پر بیگانه گشت

آشنائی هر نفس دارد جمازه

قطع بود جهان با آشنا [illegible] گشت

آشنایان راز هم ز صفحه دل خوانند

دلیل بس بود آنان نقص دعوی

رنگ ز توف نوش [illegible]

سر بود ندر راه [illegible] از نوق

چون بستی رسد [illegible] یک گشت

در نیفتند ز بوالمعنی یاد یک گشت

سرو تا زار [illegible] آب زند گشت

خط لب [illegible] گشت

صحبت با خس [illegible] گشت

آنچه باقی مانده است [illegible]

چهره نرگس [illegible] گشت

ز آن یاد [illegible] عمر تو گردم دو اند گشت

هست اگر دار [illegible] یک گشت

باده [illegible]

این [illegible]

نامه [illegible] یک گشت

عصا [illegible]

شده است [illegible]

هر زمین که تو [illegible]

زدیده رفتی و ما هم ز خویشتن رفتیم
زنا چو لطف نکنی با ما [illegible]
چو گل ز رزق تو از [illegible]

گرده لطف [illegible] از وصل تو ما را محروم

تماشای تو [illegible] هر کس [illegible]

گلهای چمن مست غرور [illegible]
چون لطف نکنی ای گل [illegible]
چون خانه که خالی بود از [illegible] خانه
چون ساغر بی باده و چون [illegible]

[illegible] لطف رخ او [illegible]
بعد از [illegible]

[illegible] کلام تو [illegible] صفحه دل

جون صبح [illegible]
و بدن خلقت [illegible]

خانه جای تو [illegible] جای ما خالیست
هر جا که نشستیم جای ما خالیست
همیشه [illegible] جای ما خالیست

هیچ [illegible] جای خالیست

[illegible] جای خالیست

ای [illegible] جای تو خالیست
تا [illegible] جای تو خالیست
در دیده من جای تماشای تو خالیست
هر جا که منم جای تو [illegible] خالیست

[illegible]
[illegible]

[illegible] صد پاره [illegible]

[illegible]
[illegible]

دشمنی [illegible]
کی [illegible] در تقوی [illegible]

چون [illegible]

لب ساقی اگر [illegible] مست
گرده [illegible]

صبح میخانه [illegible]
[illegible]

خزانه [illegible] مست
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] قناعت [illegible]
[illegible] دل جمع
[illegible] جامی [illegible]
[illegible]

[illegible] دل [illegible] مست
[illegible]

لب ساغر [illegible] مست
چشم ساقی [illegible] مست

[illegible] باده [illegible] مست
[illegible] مست

[illegible] مست
[illegible]
[illegible]
[illegible] جای [illegible]
[illegible]
[illegible] گل [illegible]
[illegible]
[illegible] حاصل [illegible]

[illegible]

مرا هنوز خوب وجه است
از شناسایی لاف زدن ما دوست
بر تو شمع مجالست روزن رسید
چون برآرم عرابی از جهت صیاست
سر رشته سست اگر میل کنی جراحت است
نتوان گفت می گو ز و آب زدم
در نمانی بسجود دراو گذشته الم
چاره زخم دلم مرهم عیسی انگیخت
سر و آب برنج جو زنی قربا بسایل است

صدا اگر دو در بس اعضایم ازهم
ه بر راه افتاده تو ما کاروان گشت

ما در اسر هما اقبال هماست
قرباد گدایان ز رکران حاجی گفت است
چون شمع بهر جا گذر نشاید بنشینم
صحرای فراغت که سرا سر همه گفت است
از دشت قناعت که نفس همه فیض
تا نفس جان نقد تو در جستن گذشت

شرح معنی عذار رو جاست
قسمت نقش نقاش ازلی خط است
دیده تاریک ما زدل از نور است
تو بواد من دوان زلف جز است
جا به صفت از مصلحت تو سر است
شرح گفت لعل لب او جدا است
چون هلال ابروی کجا ماند هر کس نماست
خنجر نیست مرا جاک جگر کارگر است
قسمت ابر روز با عرق نیست

رواز بیابان و کجی شیوه ماست
تقصیر از بیست طلب جرم گدا است
تا سخن گفت و شنو بر سر جاست
از شبنم روح جنگ نخزیال هماست
ابر که بود جنگ نخزبال هماست
آری بر زدن شهر روا نیست

ه شادم از غم که درد دل نگم جا است
همه مهر هم زلفش خاطر مانست ز رنگ
یکنفس صبح نخز نیست بیش از آن
مستمند باکف سر عدم است
آخر دور فلک شد نگذر رسیدن است
ه یکبار دغ ما دو هر تو نخم از دو
بسکه دام بر زلف تو در افتاده است
کرد ما را الخط لطف و عطایی تو دلبر است

خطش را کس نخز بس سلامت است
ه دل آگاه میباید وگرنه

ه از دل ها جز نشده ام هیچ از توام
غیرت نام تو که باشد رقم خامه صنع است
خبر راهبر تو نشست علم سیدا نیست

چه دلخوشی ز وصال توام جان کرم
با قفات از آن روشناسی فراز است

بار آنهمه با بس گل باغ گلید است

ه بسکه یک بیت و روح جدا غم و صفا است
بسکه هموار بود سایه درین صحرا گشت
چون گهر قطره بی آب درین دریا نیست
سوی آن روی تو روی نظره آنجا نیست
ه باده صاف دگر در زه لبش شماست
ه زانکه در خواب تا تر غم دو جا است
هیچکس نیست که زان سلسله ایمن رست
کر گناه از طرف ماست گناه از ما است

با این خط چشم هر کس آشنا است
ه گر بلا زنیک لحظه ای نام جدا است

همه واجبست درین لاله جگر پیدا است
ز عقیق دل من نقش دگر پیدا است
لی لبی قافله چون زنگ روان شد است

که حاضری و مرات تماشا نیست
کر دیده راز حسن طاقت تماشا نیست

حرکه دفتر همه صفاهم است

[illegible]

بود بجود جانان ور جان سر رشته بی جا

هر جا که هست پرتو رخساره دوست

خال سیه ابرو چه جا جنت است

سینه صاف تر آئینه جمعیت سیمابست

از خطرهای جهان رو بشنیدن آنکه شو

گشت زرق هر که سیراب از تنعم گشت

آب رونق قطره ای است چون از جرعه بخت

مستیابید که چه با جانان بود هر سالی

لعل تر آتش مکر رشکهای برجمی کنید

تهمت آلوده که روند نگاه حقیقت

مهر خاموشی حصاری گشت ز نخجالی مرا

سفر و شد زاهد خود نکی بنا دین خویش

گرد بهال دو دست تحفه خالی از هم

بشکند از چشمه کوزه خمار طاقتها

هر تار زلف جانان باشد شب درازی

همت هلالی علامت شب گرهای نیست

نفس در سینه با هی بغراب ویرانست

با هیچ ذره نیست که مهر آفتاب نیست

نیست جمعیت در دو کون دو ایشانی دائمست

خانه آئینه را اسیمی بغراب نیست

برق برا اله ضرور خرمن هستی است

چون مه هست صد و لش را کار بر آبست

پایه الوان عزت را کم از اسلاب نیست

عاشق نعل استغنا به ندو ذره ای از خوار نیست

هدیه در خانه رشخندان القمار بادابست

خانه که زخمور آزار داشت جا خراب نیست

جامی نشسته را از کافر فلک نیست

نشسته معلوم شد که در غبض ماهی عجیب بادامست

خانه درویشی را شمع از مهتاب نیست

تشنه گوهر اگر دریا خورد سراب نیست

گوئی که کم سلف نکنند هر آب است

در خانه کرمان مهمان بی طلب نیست

روز هر چه طلب میکشید میکرد

چون چکار است انچه بار کرام ایستاده

تا تو گوی دم اخواند از سلس و دیگر

خانه دل بکن خاکسارت کن که تو هست ملکوت

خط سبز از صفحه عارض هیچ دل و کجاست

در نفس بحاله از رنج اصحاب کجا

شو اگر اعجاز نمایی بلند دلیست

لطف هم کردن آن را بلند در نیست

بنیاد نفس را خطری زیست نیست

لذات محبت دنیا رو در حشر

نفس در نکاه چه لذت دنیا است

آسوده لطف دل خون نیست

بسیار چیده ایم گل از باغ امتحان

سرمایه رفیق دولت قناعت است

بر صفحه صفحه محمل این نسخه ایم

سیر طبع عالم انجام کرده ایم

این نیای عالم خاک ارلذت نیست

گدای روزی که همچو اهل معرفت نیست

روزی تو همان است که معروف نیست

چون گلستان سوزی که باهی تا نیک نیست

لیکن ستارا را با بکردون هیچ جا کوکب نیست

آه رحمت آب شمع سلسل نیست

بروز آدا اگر کمی کوه گوهر نیست

هیچ را هی جمعیت زه افتادگی

در بر دو صفا هم انگشتها بلند نیست

از دیگر است کمر اوراست سنگ نیست

نقد نیغرد داغ دم دست نیست

چون سیمک پیکری سیاه نیست

این شیشه را ز سنگ ملامت شکست نیست

جز خار دی گلی که تو در نکردیت نیست

کی میشود بلند باهی که زیست نیست

جز شوخی سخن خوش نیست

غیر از خیال یار دگر هر چه هست نیست

بستر مزار نیست که آرا منشست نیست

۱۹۱

روز از مکیده بر دو بال آفتاب
نتوان عنان عمر سبک سیر گرفت
از عمر رفته حاصل من آه حسرت است
هر لحظه چهره تو رنگی نمود زشرم
رنگ ثبات دوست ز ابنای روزگار
معراج رنگ از رگ یاقوت ...

جان رسیده را لب جانان بار گر نیست
هر رقعه که مینویسم آن نامه را
دل چون ز دست رفت ...

میان خلق با چنین بوی آن بند
نام من همچو معنی در لفظ
یار آنکس ... فلک ...
رفتم از دام تو ... در حلقه دام
هیچ چون خوانم دهانش را از آن هیچ

گلهای اعتبار جهان رنگ رنگ نیست
سیلاب بی ملاحظه کوه ... نیست
خورشید رنگ از چشم دون ... نیست
این فر مرد رنگ چه از رنگ نیست
در دست اعتبار کسی بار ... نیست
اهل کمال را ... چون سنگ ... نیست

دست برد چه اید بهار ... نیست
5 در طالعش چون ... بار ... نیست
با قوت ... کمان بار است ... نیست

که در میانه صدر ... فلک نیست

5 در دل است و در زبان نیست

پیر شکسته را ... احتیاج نیست

نغمه از ساز برون ... و چاره نیست

5 موی چون کو ... میان ... هیچ نیست

کرده غرق حسرت آل ... لطف ...
چندان دلم به پرسش ... خوشنود نیست
در عهد ... شکوه ... ام

تا بگردن زیر بار منت ... نیست
از نگاه عجز ... نیست

از چه ... طرف ... نیست
غافلان ... در احرام

هر که دارد ... خار ... نیست
ای که خود را در دل ... نیست
سینه صافان ... نیست

دو ... گلشن فردوس ... نیست

ز آشنایان ... در عالم

گریم از بهر مهمان خانه ... نیست
حاصل سودای این ... نیست

چون حباب باده که ... هیچ نیست
دانم که ترا ... اعتماد نیست
کم ... که ... نیست

سرو از ... در چمن آزاد نیست
دیده ما را ... جلاد نیست

یار ... من ... نیست
روی ... گردد نیست

در حقیقت هیچ در ... نیست
رنگ خود را ... نیست
در درون خانه ... گرد نیست

... که ... نیست

... ندارم ... نیست

... خانه ... نیست
سر ... از خط ... نیست

خواب غفلت برده چشم غلط‌بین مشغول نیست
در ستم قوت نمیخواهد بهشت بد نیست یار
غم دل مجروح را از آن خشک لب منت نیست

آفاق روشن و ما بیتابان پدید نیست
در موج جز گل چمن آرا نهان پدید نیست
این جلوه گاه کیست که ما هم نگاه نیست
از مهر تا بذره و از قطره تا محیط
در جوش قطره چشم خورشید گم شده است

در تربت شهید تو ای گلعذار نیست
زانکه تار میشود آینه از نفس
با هم و انفعال که نقص نفس را
از حال هم زمرده دل خلق غافلند
چون ما ای ضعیف که افتد ز دست بند
چون کاکل تو سرکشی ای گلعذار نیست
که زلف دگاه روی نماند نقاب آن
با بخت تیره وصل میسر نمیشود
مجلس فروز گم شده مثل این ندانست
در دوا که در دیار نشد در دیار نیست

ورنه در مهد زمین کس نبود سکه موجود نیست
نشه هم در جد ذات جهان از مرقد نیست
بر دل پروانه گر کلفتی از دود نیست

از شور عالمی دل نمکدان پدید نیست
آب از هجوم سنبل و ریحان پدید نیست
جز بی نعره دیده حیران پدید نیست
چون گوی در تردد و چوگان پدید نیست
از موج تشنه چشمه حیوان پدید نیست

شمعی که رشته اش رگ ابر بهار نیست
روشن بود که هیچ دل با غبار نیست
عذر موجی جوی خط سبز سیار نیست
ورنه کدام سینه که لوح مزار نیست
در انتظار خویش مرا اختیار نیست
افتاده چو خال تو در روزگار نیست
بر ابر اوقات بهار انتظار نیست
هیهات در قلمرو تنهای ما نیست
در سنگ دیده و کوه جگر نیک از نیست
از دل که در دیار نبود در دیار نیست

رحمت ابر و نصیب مردم هشیار نیست
گر نمی‌جو نسیم با من از سر انکار نیست
بر برگ جا بهانه سجده با بستان نیست
شانه در هر عقده زلف دو تکان نمی‌برد
افسر زرین سر آزاده را درکار نیست
از عاجز ساده لوحی کرد کام سر زبان بولو
یاد در بستان بند جبین گرمی تا هموار
بر نباید صبر با مژگان خونبار الهه نیست
سبب رهن برس مر مغان اول
غفلت با سینه نور آن بلبلان است نیست
سیم و زر چون آب از قوت آید بیرون
کاسه منصور خالی به بر آواز شد
حاصلی در دور خط با کاکل دلدار نیست
از بی دولت راه سعی سرگردان مشو
حرص سنجی عمر در دو بند از دو کار
از ضعیفان شرم باید در نیستی برم با نیست
نیست ممکن اهل دولت را تماشا نیست
از دلایل مشو مشکل بما اثبات حق
آمد و رفت نفس نیست و بلند این است

نیستی ای از حباب گرم خویش استغفار نیست
غفلت برزخ رها از ما و عیش در کار نیست
نقص و اظهار اگر چشم با تمار نیست
انقدر سجده که ما را سینه زنار نیست
نفس عیب کار جنس است چون سودا آر نیست
چون قلم از دل سپاهی با گل کاغذ نیست
هم با نشه بهتر از سوهان ناهموار نیست
هیچ جز کشش با یع این تیغ نیکو در نیست
در میان بحر ماهی را از بیان در کار نیست
با خواب آلود را افسانه در کار نیست
با حجی لب حرم را حاجت یار استغفار نیست
ورنه در منجانه وحدت کس تنها نیست
آخر ساحل میخواهی در این گرداب نیست
هیچ با ما آمد اقبال را در کار نیست
راه جنون زکوه لغزد یک قدم هموار نیست
سایه با هموار گردد چون نفس هموار نیست
رشته هموار با دل او که هموار نیست
این ره از بسیاری سنگ نشان هموار نیست
تا نفس با قبت پا از راه زندگی هموار نیست

حسن ذات خود بود مشاطهٔ رخسار خوب
بکه در هر جلوه ... عالم
دل چو از وحدت لباس ... زیر نقاب
عشق میداند که حرم سینهٔ ... رقیب
ره ... حسنی ... که چون ...
طلعت آماده دیدن ... نسازی خدا
هیچ عیبی نیست ... افتاده همواره ...
مشعل خورشید هم ... دارد روز ...
گرم از ... نسیم و ... خورشید ...
با که زلف یار از عکس ...
یکقدم ... از هر سو ... محیط
انکه ... با اصل ... زوال
در سخاوت ... همت ... مکیدو ...
انکه گفتم ... دل را ... شاه ...
عالم ... آن ... هوا ...
در ... نسیمی ... بیشتر ...
زینت ظاهر ... پاک ...
حرف ... کو ... زاهد ...
مادر ... نفس ... سلوک ...
مردم از ... یا ... ما ...

آتش یاقوت را ... در نگار
در نسیم نقطه ... چون ... سخن ...
عکس یوسف ... آینه ...
محرم ... این ... استغفار ...
جلوه ... حسن ... زلف ...
تسبیح این ... نه ... افتادنی
سایه دیوار ... ناهموار ...
کر سر دولت ... ده ... با ...
چون کسی ... که در ...
شانه ... بالا ... کم ...
در ... مسافت ... بکار
عمر ... دیگر ...
کشتی دریا دلان ... لنگر ...
بازی ... میدانم ... دار ...
در ... نقش ... بیمار
شاد ... از ... هموار
دست ... ناهموار ... هموار
کشید ناهموار ... گرچه ...
راه ... همواره ...
مردمست از دو ... کشیدم ...

صفحهٔ رخسار را ... خط سیاه
چهره ... ماه ... در کار
بست ... زلف ... آنجا ... گل
بنده ... تقلید

مطلع

حسن عالم نور ... از ...
دلیل عقل و فعل ... نور ...
از ... جهت ... جسم ...
خلق ... در مقام ... کم

نقض ... الحلق ... احتیاج

خوبی ... آینه ... روز
جمال ... از چون ...

لطف ... شیرین ... نکو
چون عکس در آینه ... مردم
این طرفه ... نهان
با این همه ... لب ...

من چون روشن ... در کار
نرگس مخمور ... در کار
دام چون ... افتاد ... در کار
خواب ... صبح ... گشت

جهان خورشید ... در کار
انقدر ... در کار
هیچ حسن ... در کار
بحر ... در کار

بحر ... در کار

حسن ... چهره ...
چو ... عشق ...

رنگین رخسار ... لاله ...
محو رخ یارم ... هیچ ...
در هیچ ... حاصل ...
داغم که ... نیست ...

یا آه جگر سوز ز دلم بر ره نوی

شمع کو بجز شعله مرا بر سر نیست

بند و بست جهان به هر دو دست در کار است
مدار و مهر بنا در برابر افتاده نیست
بدور چشم تو بیمار که مسکینی آزار نیست
رو مصلحت دل به طرف کوی تو نیست
بهر زخون کس اگر جنت آرزو داری
نگر ده است ز فیض کسی ... نیست

ز حکمت نیست که آنکه برابر است
دگر نه آنکه باز روی او برابر نیست
منیر ند کس از حلقه اگر رو بر نیست
نشانه راه حقیقت جز متقرر نیست
که دور جز ترا از صحبت دگر نیست
امید نقد تمامی ز آب گوهر نیست

یک سخن نیست که خاموشی از آن بهتر نیست
نیست هشیار ز سوده ملالی ... از
سخن نیست که خاموشی از آن بهتر نیست
سخن آنچنان بهتر از آن گفت نکم

نیست حرفی که خاموشی از آن بهتر نیست
اینقدر هست که خاموشی از آن بهتر نیست
نیست حرفی که خاموشی از آن بهتر نیست
سخن یار که خاموشی از آن بهتر نیست

ثبات عمر بسی محو که در سستی
حسن که قافله عمر مرد و ساز نیست
زبان حرص لجام تو شد در ...

عنان کشیدن ز آب روان میسر نیست
خبر گرفتن از این کاروان میسر نیست
تا آب زنده ... نفس و جستن میسر نیست

هست دلدار ما جا ... همه
دل که شد صید تو مرغ قفس دیگر نیست

نکسی ز تفرقه یکجا دل ما حاضر نیست
هر زمانی سر به سری کسی دیگر نیست

نقش تو در سینه نکنده ام
دوست یارم موافق تو هم دوست نیست

ز بیارم که کمال نقش دیگر نیست
هم و فکر خیال تو کس دیگر نیست

کوری چه کرد بند بس دنیا دور نیست
جان نور نما به رواز و چشم نیره نیست
غافلان را چشم در کار جهان نور نیست
روز نشانه لذت ز دهر ... نیست
خانه روشن و دلال با مهمان معمور نیست
نیست ز خبار ز ازل خط بر احتیاج
قدر روشن دل چه میداند سیه دل ... جهان
میرساند ظلم ز ظالم ... نیست
فکر سامان جهان کار من محور نیست
تنگ روزی ... منزل ... نیست
یا فتح جوان ملک دل ... نیست
اشکم آمد یاد لعلت ز نور یاسید دور نیست
میکند جبر اختیار ... اختیار
میدهد اندوه جستن داغ ... نیست
محبت در چراغ هیچ ... نیست
عشق تو نیز ... نیست

هیچ کوری در مقام و مسکن جهد نور نیست
بس ... چون زن دیدن شمع مقدور نیست
کور در هر جا بلد گردند اینجا کور نیست
جز فغان چیز ... مغفور نیست
خالی از هر دم سرای دیده یار انور نیست
در نظرها بسکه بینش تو چشم نور نیست
روز روشن را امتیاز ... نیست
خانه سیلاب گردد این جهان معمور نیست
ز بنیاد این ... از یا دوران نیست
خوش منخور ... نیست
والیان مملکت ... نیست
رو چرا ... نیست
ورنه در بند اختیار ... مجبور نیست
آتشی جان ... نیست
ز تو جست اگر ... نیست
خندکی باید ... منظور نیست

از ...

از دیده عاشق وداع مصور نیست
از بر تو جان تو خواهد گدا گشتن

بای عاقل پا بجز طول امل زنجیر نیست
خود بجای خود مسرد دانش خم نهانها
درسخن تا بر استیها القدر با تیز نیست

نامه معشوق معشوق است المحال دیدنی
هر نگاه هست تا مقصد صید از آن
خار است ملکنخد درین ملک نشستانی

هست تا جلوه خیال خالی نیکمان تنگ نیست

گرد غم از دل ارباب اصول رنگ نیست

بر حریفان سخت ریو دو بهایی تنگ نیست

جان آگاه از این جا کدورت ناک میکشد
چند حرف نسخه در کار دل تا هرگز گنی
چشم خود انفعل از حساب جنگ نیست

ز تو یک بود نیم تو لیبا پرده در نیست
آخر خیر آینه از سنگ خاره نیست

جامه گر کوتاه شد خار دار شنگ نیست
دم نخود در درد غواص تنزیر نیست
کار کم آید زنیکا نیکو او امر نیست

برگ عیش بی رستان ابر گر تنک نیست
گردش چشم تو کم از گردش افلاک نیست
همچو عنقا جای با در نقطه افلاک نیست

با عدو نیک همه جاست و عدو با نیک نیست

خانه آینه لصوری جا رنگ نیست

ساغر گرد اسلاف اندیشه از سنگ نیست

بای حواب الجهر را رحمت کف تنگ نیست
آخر ای برج حال لبش از سنگ نیست
سیلاب رخساره همچون تنگ رنگ نیست

سخت رونیها از این آینه رو جان میکاید آم

مستی عشق مرا هشیار از دنبال نیست
جیت عشقم سر دو سنش من بجوکم
از تو الامن هم از سخت درهش بار
خاک بسل در چشم خوش که از آب جواهه
هر قدر جاه و دولت عرض تحمل کی
مهر خاموشی آمیحت زمراج مستقیم
عشق را بر جای یاباز وی اقبال
میکند تقریر حال خود بهر صورت که هست

گوهر حرف سخن بند جدا آل نیست
هر جا که آب هست تیم نمیکنند
درد و زخم تعلیلش و نام کس نگیر
هر فتنه از جمال تو زود نیمثال
اهل کمال از اظهار حال منت نیست
دلگیر نیست آن لب مسکوی خط زبیس
روشند لان زمرگ محال مکلینند

زچشم یار سنگ فشاند دل کمال نیست

بهر جهر فی این که میگویند روز ابتک نیست

در قیامت اهم گر فتار تو فارغ بال نیست
آفت روانه از تنور لب زبان از نیست
میتوانم خال خود گفتن زبانم لال نیست
سد اسکندر نخو آینه اقبال نیست
خانه آینه ملک از کثرت بلبال نیست
فتح اقلیم نفس خود در سکستال نیست
رفتن سر ادلی بهتر از حال نیست
من اگر لالم زبان با دلش لال نیست

با نا قصان نشستن نمودن کمال نیست
حاجت بعذر با عرق انفعال نیست
انشر نگر می عرق انفعال نیست
در مصحف تو نام جدا از حلال نیست
منت بلا باه تمام از هلال نیست
آب حیات بیشتر از سیاهی ملال نیست
خود نشسته را ملاحظه از زوال نیست

این خانه را با سباب بدن کمال نیست

دنیا و آخرت چه بود با وجود حق
دل آشنای عشق به پایان نمی‌رسد

آنکه نگیدم ز من نیست وفا غافل نیست
بر در خانهٔ دل عقل طلب کرد مرا
گرد هستی اگر آتش نظر زخرد
طالع حلقهٔ زلف تو ... دارد

دارد یک اصل کفر و اسلام
هیچ بی‌خشم من کز ازل [illegible] سنگ بر رو نشست
خشمش از خاکستر دل سرمه [illegible] هنوز

خار این وادی [illegible] تیغ خونین با حقیقت
من گرفتم [illegible] مرا [illegible]

در کاروان حرص [illegible] وصل نیست
گرد دنیا [illegible] گاه [illegible] طبیعت نیست

بی نگاه [illegible] نبود گوشهٔ ابروی او

بر هیچ دو روح دوست فنا بدل کمال نیست
در دو زلف یار تسلسل محال نیست

عاشق صورت چون نفس است من ناپایدار نیست
عشق آواز بر آورد که در منزل نیست
رهرو [illegible] راه که در منزل نیست
گر تماشای تو [illegible] بهشت [illegible] عاقل نیست

با دو دام دو مغز را دو گل نیست
هیچ معشوق ز سخن تو به مقبول نیست
گشت این گوهر [illegible] دل نیست

از علائق [illegible] دامان زن [illegible] سهل نیست
خجلت [illegible] همت [illegible] سهل نیست

در عالم مشاهده راه دلیل نیست
هر جا جمع [illegible] دلیل نیست

هر که این محراب عالم [illegible] بیدل نیست

لاله عارض خط بنفشه خشم نرگس غنچه لب
در کهن سال بود حرص خسیسان [illegible]
جایی که من فتاده‌ام آنجا که [illegible]
از سرکشی نگاه تو گردن بلند
هر بدی در حلق [illegible] حقیقت

عمر دو روزه قابل [illegible] نیست
مبتلا از خجالت [illegible] رو
[illegible]

دل ز من گم گشته [illegible]
فکر جا [illegible] نقطه [illegible]
[illegible]
مال دنیا [illegible]

با نسبت لطف [illegible] غنیم

قطع [illegible] دل

آنچه در مصحف [illegible] تفسیر نیست
[illegible] دست [illegible] مسکین
از سگی [illegible]
زلف تو در [illegible] دل [illegible]
عمر خود [illegible] مقصد [illegible]

این رشته [illegible]
مطلب [illegible]
کوتاه [illegible] دراز

کاروان گم کرده [illegible]
یک شنیده [illegible]
نغمهٔ [illegible]
شهد [illegible]

[illegible]

هیچ شمشیری چو شمشیر محبت [illegible]

[illegible]

انقدرها بر جنونم طغرا زراید مزن
بر شکسته دل زباد توانید و سب الحان

آب گوهر را نباشد اعتبار آبرو
حسن جبین بر کنش بود پنهان باشد در جهان

نداده اند تراحیم خورده بین ورنه
با من کردن او در کتابخانه حسن

حرف دنیا گوش کردن کار اهل هوش نیست
چهره گل چون بنا گوش تو گلگون نیست
از نظر باران تر او این خط مشکین غبار
از بد توفیق ما را از شفق باید حیات
گرچه در ظاهر سلسله گران داده افادت

دمید سبزه خط زنهار برفروز

تا نگلو تکه دل بر تو روی نو فتاد
گوش عرض تمنای شنیدن تنگ است

در سرم سودا است اگاه در دلم سوداش نیست

کاینه گر کند در روجای عکس نیست

هیچ جلبی را تماشای پرده ناموس نیست
پرده پوشی شمع را در پرده فانوس نیست

کدام نقطه که در سینه صد کمانش نیست
سفید است که جا حسرت باطلی جاش نیست

مغز سر فرزانه خرسهای حرف گوش نیست
خط ریحان چون خط سبز تو با ملبوس نیست
ور دل این میخانه کم از باده سر جوش نیست
ورنه دریای معانی کشف هیچ جوش نیست
در دل هر گل بحر جنازه اغوش نیست

که در هوای نهان احتیاج الفت نیست

منت یک شیشه اشکم بر گردن زمین سر نیست
بال پرواز رها نیست که فرمان غنچه نیست

آه من تقدیر رسایست که بالاش نیست
ابرو او مه عیدیست که دائم پیداست نیست
جمله حیران جمال گرمی حسن تو کو
هر که سیر چمن خوار ما شادم نیست کو
با دل خون شده ماتم کده خانه است نیست

ز جای سینه چو شهر که قبله گاهش نیست
عرض وسعت میدان لامکان نیست
ز انفعال رسیدم بپارگاه قبول

تا نگه خدنگ تو در سینه کس نیست
گردیم غرض چون نشان بر افق عالمی

کم و بیش منظور در وش نیست

آرزو بسیار و آهم در دل درون نیست
ای سکندر تا بکی حسرت خوری ساحل خضر
روی ممسک تیره چشم مال تنگ و کس العسل نیست
از بلا بالا مشکید ز شکست خود الا این برا

سخت من از رسایی همت کسی باز اشک نیست
کاکل او نیست قلاده که با پاش نیست
همت شاهی که نخجیر کشور افزون نیست
لاله سان عنبر گل داغ بنده اماش نیست
گرچه این تنگ قفس لایق جولانش نیست

هیچ چه بدر کاه کرامت پناهش نیست
وگرنه غم دل سنگ جلوی گاهش نیست
خوش آن کسی که بحر شعر عذر جوانمیش

جای نمانده در همه اعضای رگ شش نیست
آرزوی برای خویشتن علاوه خویش نیست

که مکم با قناعت کم ز کس نیست

دست بر بخت دیگ ناوک در کمان نیست
عمر جاوید ان الوک اگر خورد این نیست
آنچه میماند بر نور عسل جز سپس نیست
سنگ بیگانه ملک بود احوال نیست

خانهٔ اهل تعلق شد سراپا چاشت	ور دو هر کو در کمین خانه درون نیست
بر غذا از بس خطا نوشد خندد	هر قدم جو را ز بس از بسکه دور نیست
کعبهٔ آزادی از بهر گل	در ره خلوتگاه بزدان چو دل آرد نیست
در بر این اصلاحها سحر نو نیست	جمعی بگو تو زجمع حواس چون نیست
در حقیقت هیچکس را زینت و روشن نیست	خانه در دهر بهتر از تماشا چون نیست
کمند را هستی در ره عرفان کو ز اهل دل	جایی غیر از زمین خاکی تر از دوری نیست
هستی ایام اگر چون بستی در بر نیست	عیش دنیا اصلاح خراب غفلت نیست
دولت دنیا مدار در راحتی چون در نیست	پادشاهی بهتر از اسباب درویش نیست
هیچکس را در جهان دشمنی اگر جون نیست	خرابات از خراب اگر جمعیت نیست

میتوان داد از آن گنج معنی کام را	ارز دو کم گرچه بسیار است
میتوان شوکت زور راه از عالم گذشت	دو از این راه همچون صبح یکدم نیست
روزگار زندگی نقش آبی بیش نیست	موج را قسمت زدریا هیچ و تاب نیست
بنشین جنس پرکار از غفلت باور آب	جلوه جنگ جهان هیچ سرایی نیست
جلوه رقص بار در رکاب چون شد	اشد از زندگی بد نهاد نیست
گر هستی در جهان موج سرابی نیست	دولت دنیا دون نقش بر آب نیست
راه در راه موج سور باده و سنبل	دستگاه بیش سامان سکندر نیست
گرچه رنگین جلوه از هزار دو گلشن	گلشن دولت طلا رنگ نیست

جان بجانان دادن و تار و نغمه‌ای بس
هر که را دیدیم بیمار غمش باشد و چند
منتها دیدکز ربطها من دولت و وسیع

در عشق منشور دل پاره پاره کن

میکند از دسکه ز فیض تجلیات نور شمع

ز عشق عقل را اهرمن و مانع
عمر بیت رقم از هند دلهای دوستانی

خجلت الفت کند هر دل که با ما …

تا کی مثال روی تو در نعل کند

ترک خواستنها کند کز تیغ کامش بابت
نشانم رو زور که مصر عراق نشانم
جان بره شوق طلبکار دل اکنون کعبه
در دل ما نقش از سنگ و مدام است
لاف مغشوش مزن کی داشتی ملک دل

این او را حق زمانی انوای کس
۵ منزل دنیا سرا آنی هوای …
۵ و سنگها سن سایه بال همای …

حاجت با سنجار ذات الرفاع

همچو گوهر برده فانوس غیر از شمع

بد سوز جان قسمه که در شعله دانم
چون عمر رفته هیچکس در سوانح

نسخه رنگین تر از مجموعه الطاف

هرگز دلم ز رشک تا نه صاف

جان در ده بهر هوا چون حور دین
بی تکلف هیچ شهر …
عجز بغا جان کز حال ما احرام
این بکش از سکه مشک افتاده جان بام
خوش صیادی که مرغی هرگز نت در دام

گرچه هرگز مرغ آزادم دل در دام
و شمس همچون زبان دارم بکام خویش
خاطر آسوده کی لذت شناسد درد و …

در سر که راغ و زر سود آیدم
آخر سنگ جاودانه هستی منو

تا در سر الف با دو تعلق جانب …
گر از کند سنگی کند ز منشور تمام
در سبح خانه نعود که با شد دل تمام
با بیکی دهان فور بان … شهر
عشق را اورد دل در سنگ

زر قناعت لب خشک و قطره بر لب
همت آنست کز آوازه این گنبد
هیچکس روی دل حلقه این زلف ندید
لب فرو بستن غواص گهر میگوید
با خبر باش و بی از خم زلفت نرود
گل خود روی مرا تو بی نیست آدم
زخم تا سوخته شد مرهم گل فور

مرغ دل را بی کمند زلف او آرام
هیچکس همچون من بیچاره دشمن کام
در سنند از مایه چو داند هر که دشمن کام

در ایشخوان کشت که معتبر چه کام
این ز در دماغ برای خوی لیم

پیوسته است اگر چه بدر ناتمام
ور نه کند شستی از پی وفا تمام
این ماه تمام چون شد یکجا تمام
در تف حرالا انجری تمام
این ماه تا هلال نگردد تمام

عالمی است در کوی که در عالم
هر که این بادیه را طی بکند جا علم
نقش امید همانا که در این عالم
که درین قلزم خونخوار نفس کرم
در کوی تو بمنت که در عالم
آنچه من مطلبم در همه عالم
در دراز اندازه چه بکند … عالم

جا اگر تنگ نباشد گرفتار دگر | کو نشسته همچو ثقلی در همه عالم نیست
بی حراعت اگر زتم خیال عمر است | مصحف رنگ تبعیت که در عالم نیست
درد فنا سر بوان فضل دردها تا برد | بد سوخته زر زخم که از مرهم نیست

آن که تفکر دهن همه نتوعم | چون عافیت کار جهان غیر عدم نیست

من که در سر هوس طره دستارم نیست | هیچ با سایه اقبال هما کارم نیست
آنچنان نقطه اقبال تو بود اسلام | که بفرمان قدمش چون پرگارم نیست

چون سرو دلم از لطف آموزم | از بوسه بگرد دامن خود بکرم
چون آینه و آب تم تشنه هر عکسی | نقشی که ز دل محو شود در نظرم نیست
هرکس که مرا دید چو من سوخته دل | داغی که نبود در حکم پر حکم
عمر است که چون صورت فانوس خیالم | بر دور جهان گردم و از خود خبرم نیست
کریم زنو بیانی دگر دم تو حرمان | القصه بغیر تو کسی در نظرم نیست

برزم دوستم از وصل دوست محرم | حباب باده ام و باده در ایاغم
بغیر یار ز دوستی زمین نماند | ز خود جو آینه چون صبح در اندوهم گامست
بی حال آمد مردم جام سنگر | صد سنگ که ازها رسید در کعبم نیست
لیکن زنش از داغ تو دیده ام جو | نگذرد ازان نیست که چرا اندوم نیست
من آینه بزم چراغان وجه عالم | یک نسیم سفر دست که در انجمن نیست

عکس از شنیدی درین سرو روان معلوم نیست | مرده عمر در فنهاش معلوم نیست
رفتیم چون رفتن رنگ از رخ روان معلوم نیست | بسکه این ره از آرزو خاک مردم
یکجهان باشند که مانند از دو دنیا معلوم نیست | عالمی صیاد و صیدی در میان معلوم نیست
در خموشی لال اعجب زبان معلوم نیست | بی کمالان تمیز اینجا نشد عیب تو چون
استان از صد رو صد دار آن معلوم نیست | منزل بوسش دلان دو جهان بهم از
آنچه از معلوم صد اند همان معلوم نیست | دعوی دانا شد از ابله لیلی جهل
گرد عالم را گرفت آواز او کی معلوم نیست | کر شدند از آواز بانگ درای کوش
بسکه زیر سنگ است ... معلوم نیست | شهر را دشوار شد فرق کوتاه از دلیل
آید افی کار از گرم امتحان معلوم نیست | زور تیر مردم کشتم در خانه خود چون کمان
تا نیاید حرف بیرون کی دهان معلوم نیست | در وطن پنهان بود جوهر ز تیغ
از سبک سیری این کاروان معلوم نیست | عمر ما چون باد بگذشت و نشان معلوم نیست
رشتی اقبال ما در این جهان معلوم نیست | رحمت دامان ما ابرو در در منت
لقمه چون نان افی وقت سخن دان معلوم نیست | آفت دور چراغ ابنای زمان معلوم نیست
از تصوم سیر این آب روان معلوم نیست | از نشاط عمر دارد سبحه غفلت کجا
بعد نهیدان محنت سخندان معلوم نیست | کو بهار از قناعت گل در میان

اگر از گریه در دامن اهل دلی مهمان نیست | خانه مرد که دیده که از ملال نیست
ورنه در خود سیلی خلق کم از نکات نیست | جامه صبر و تحمل زره داود نیست
قد خمیده کم از خم سلطان نیست | هوای دولت سیری بسر سخن نشد

شرح غم در سینه ... سیدا را سوخت | عاملی عشق ... سیم
... تا بعم

یک اول دستی

همیشه بر سر انگشت بوده کتاب دل
ز بهر من ز [illegible] هست نقش ضمیر
حیات دائم اگر [illegible] هست
میان ناز [illegible] بخنده [illegible]

در دیده خیال تو نهان هست و نهان نیست
بر صفحهٔ رخسار [illegible] که تو داری
از غایت پیدائی خود بسکه نهان است
چون شرح کنم موی میان که [illegible]
رخسار تو از [illegible] عیان است و عیان نیست
در حسن تو [illegible] که عاشق
[illegible] نظر [illegible]
نقش علم دل بر زبان [illegible]
[illegible] غنچه [illegible]
[illegible] نقطه [illegible]
[illegible] عالم

در سرا خانهٔ افلاک [illegible] روشن
گوهر از [illegible] خاک نشین
دل [illegible]

گر بسوزد در [illegible] زبان هست
برای [illegible] گر جان نیست
برای [illegible] کنون [illegible] نیست
بلطف گفت مرا از تو هیچ پنهان نیست

[illegible] که در اعیان [illegible] عیان نیست
چون [illegible] نقطه [illegible] نیست
در هر نظران [illegible] عیان است و عیان نیست
[illegible] میان است و میان نیست
این شمع [illegible] نهان است و نهان نیست
در هر چه نظر کرد [illegible] نیست
رخسار تو از دیده [illegible] نهان نیست
این رمز [illegible] محتاج بیان است و بیان نیست
حال دل عشاق نهان است و نهان نیست
راز کمر او [illegible] میان است و میان نیست
[illegible] میان است و میان نیست

[illegible] جانسوز [illegible] انجمن نیست
دل اگر زنده [illegible] عشق [illegible] نیست
مژه در دیده [illegible]

[illegible] زمانه [illegible] است
براه [illegible] سامان [illegible]
وقت [illegible] نیست
[illegible] دل [illegible] دشمن [illegible]

از [illegible] آنست که در شهر

از [illegible] سخنی [illegible] کرد
از [illegible] جهانی
[illegible] گلشن [illegible] دولت [illegible]
جام تهی و برگ خزان دیده بماند

[illegible]
[illegible] علم [illegible]
[illegible]
[illegible]
کم از [illegible]
[illegible]

دل [illegible] زمانه [illegible]

ورنه یک [illegible] گلشن نیست
[illegible]
[illegible]
دشمن [illegible] دشمن نیست

[illegible] دشمن [illegible] نیست

آن را که دهن نیست [illegible] سخن نیست
[illegible]
[illegible] چمن نیست
[illegible] چمن نیست

که راه [illegible] نیست
[illegible] نیست
[illegible] نیست
[illegible] نیست
[illegible] نیست
[illegible] نیست

[illegible] شکستن نیست

نهی از خون نشر در جهان بگذار / زندگانی برای مردن نیست
بهر اثبات خون ناحق من / شاهدی چون شهادت من نیست

دایم سخن از لب تو گویم / شیرین‌تر از این دگر سخن نیست

اگر مطلبم دل آرمیدن نیست / گر ملک هی جهان جای آرمیدن نیست
ز بیمی بود در تنگ و [illegible] / ضعف رنگم را قوت پریدن نیست
فضای چرخ مقام نفس کشیدن نیست / نمود شمع در این خانه [illegible] نیست
رسیر و [illegible] چرخ [illegible] معلوم / که در بساط زمین جای آرمیدن نیست
گر اضطراب ندارم ز آرمیدن نیست / شهید تیغ ترا فکر طلبیدن نیست
ز بسکه کشته‌ام از درد انتظار [illegible] / نگاه را ز جهت فوت رسیدن نیست

عشق لیلی و شیرین [illegible] مجنون نیست / شمع از دایره [illegible] بیرون نیست

آنکه در جستجم [illegible] / نیست در معنی بحر [illegible] نیست
معنی وحدت بحر عشق [illegible] اند / یک کس از راز نهان ما محرم [illegible] نیست
مردم دنیا ز رفتن [illegible] / هر که را [illegible] از این معنی خبر [illegible] نیست
آنکه [illegible] چشم [illegible] / ز نظر انداز دوستی [illegible] نیست

خواب [illegible] دیده [illegible] دیدار تو / هست در خواب [illegible] نیست

لایق دولت دیدار تو نیست / آنقدر آینه را ذوق [illegible]

نیست در مصر عزیزی که خریدار تو نیست / یک نکورو ندیدم که گرفتار تو نیست
شیوه [illegible] نیست که در لعل شکربار تو نیست / هر کس از لعلت زبانی دارد
هر زبان [illegible] لایق دیدار تو نیست / خوب کردی که رخ از آینه پنهانی [illegible]
نیست یک سینه که [illegible] / گرچه در ظرف صدف [illegible]
کو دلی [illegible] / لاله را نتوان [illegible]
[illegible] / هر که [illegible] نیست
[illegible] / خشم [illegible]
[illegible] / چون [illegible]
دل ما عیب [illegible] خریدار تو نیست / حاش [illegible]
[illegible] / جلوه آب [illegible]
نیست یکدل که در آن [illegible] دیدار تو نیست / لاله نیست [illegible]
چشم آینه اگر [illegible] رخسار تو نیست / [illegible]
سینه [illegible] هوس [illegible] / [illegible]
نیست یکنقطه که سر [illegible] / در محیط فلک [illegible]

خواب کن [illegible] / ماه [illegible]

آتشکده‌ای دلی که در دو منزل تو نیست
خواهی بمیر باش تماشا خواه گو وزار
جانا کدام سرو چمن مایل تو نیست
بیگانه وار میگذری از سر لحد خستم
حکمت دوستی که در آب و گل تو سرشت
چون سرو در سراسر این باغ دلکش
زین بیش شیشه دل ما هم بسنگ نقد
اظهار دوستی زبلیغی نمی‌شود

تلخی بگو از این زشنام تو نیست
این چه شرمست که خورشید فلک را
یوسف قافلهٔ حسن تو عارت نده نیست
قطره در خون زندان صید که درد
تیر بان باش غلط کرده خود مید ازند
از لب خود لبش مکر بوسه نشانه ورنه
گرچه خورشید تو در پرده برد نهان
دیده زشنیم از آن نخ رخ گل کوده الفت

قمری از باغش غلط در حلقه تقلید ماند
بوستان شیرین دهان با این همه از حیرت

بتخانه کعبه که در محمل تو نیست
خود وایی وحدای کسی در دل تو نیست
یک سرفراز نیست که با در گل تو نیست
ای نور دیده محبت وطن در دل تو نیست
شمع محبت روی گرم که در محفل تو نیست
آزاده کیست که با در گل تو نیست
بی لعبت شناخت دل ما با دل تو نیست
ای سنگدل مترس کسی در دل تو نیست

دردی بوسه زشیرینی پیغام تو نیست
حرات بوسه گرفتن بر لب بام تو نیست
کس لعز فرز خوبان بسر انجام تو نیست
دانه از دل خوردن مرغ جگر در دلم
ورنه یک صید ازین باغ بدام تو نیست
ساغری چند خورد لبهای ایشام تو نیست
ذره نیست که نشر منده لطف تو نیست
که خبردار ز رخساره گلفام تو نیست

ورنه در روی زمین سر دی مایه دلم تو نیست
کرده کم حسن تشرفی خود

در سرای سنیه غم مهمان تو نیست

مشرق خورشید از فیض گریبان تو نیست
هرکسی را در طریق دل نشستی مایه نیست
میتوان دانست بیش خورشید ایکن
آنکه از شیرینی شهد تنها غافل

زفکر چون لبان تو ره توان بردن
با آسمان نرسد هر که خاک پای تو نیست
سبز دهان تو هرکس بزنم بیرون رفت
بکر نعمت دیدار سبز خشم نشود
شکوه بجر جا نزد به بیکسای خباره
بکر قبول نوای روی کار آرد
خواب آن غزلت ابله
عمش مباش چو کار بمدعای تو نیست
ترا چه غم که ترا هرکس بجایی هست
چه بهار تو بهر باغ که رو میارم

روی همتا دو دولت چو در آن درگاه
کار مردان نیست با نامرد طرف

گل زحمی کرلطف کرده بیکان تو نیست

دامن گل پاک اگر مانند چون دامان تو نیست
غنچه گل دلکش است اما چو پیکان تو نیست
چه چه بلبل بحر وصف سخندان تو نیست
نغمه زد بلبل از لب بیدادان تو نیست

کر راه فکر باریک میان تو نیست
فرو رهو زمین هر که در هوای تو نیست
تو ای بجای همه هیچکس بجای تو نیست
وگرنه هر دو جهان در خور گدای تو نیست
سپهر سر و با طرف کرمای تو نیست
وگرنه بندگی حق منی سرای تو نیست
چه گوهری تو که کس را کف بهای تو نیست
که هرچه نیست ترا لایق سرای تو نیست
پرست نیم که مرا هیچکس بجای تو نیست
غنیمت یک گل که در و رنگ تو نو نو نیست

عالمی سرگشته اند و هیچکس همراه نیست
ورنه دستم از زبان فلک کوتاه نیست

هر چه هست از قفا تا سازی اندام ها
کعبه کوی تو بندار بی سر کوی فنا
مرگ تلخ و زندگی هم سر بر ارد
نیست چون کم کردن گوهر گهرها
انکه نتواند ز سر بی قامتش کردن
کس بر کرد و دیده از بهار فضای
چشم یاری روز بد ز ابر رویان
در دولت تا مهر حق نباشد تلخ
یار میسابد که خود اید سر د گنی

طلب کردن علم از انست فرض

انچه بنشنو غیر از ان ره

سر رشته امید ز رحمت گسسته
از قدر حاجت است تو بی غرض از
سو شدم ز فکر دهان
مقبول است طاعت هر کس
کر محبت شکست خم
صاحب رو بگو خرابات فرش

ورنه خس ریف تو بر بالای کس کوتاه
سنوان رفتن ولی در بار کنش راه
نیست در روی کار عالم هیچ
همچو پیران طفل غمگین نهی ضعف
در درون خانه دل چون کمان
جان ما را بهر روی دفن از ان
سایه در بار کسی نیست
در درون سنگ با اتش هم راه
وصل تمهیدی کم از مهجوری با

کی بی علم کس راه حق

عادت فی ذمه الله

تا کس نداده است در تو بر نشسته
ورنه ورد کریم محتاج نیست
هر چند در تصور او هیچ نیست
استاده بر ابواب نماز شکسته
دست دعای بادیه ز شنابل
کانجا بغیر توبه کس دل شکسته

ای دوست بجمع نبودن انجاب کرده ایم
هرگز غبار خاطر دلها نگشته ایم

نیست در عالم کسی تا وکن
اهل حرص از فیض نعمتهای

سر زر دار جز کسی چو کند

بغیر دل که عزیز دلکاه دا
همین خسر سنگ ندامت بود دل

ز حسن خلق زنهٔ همت
فیض فتاد کان بهار استاده
محروم چنانکه در دل سنگم

در ریاض افرینش خاطر اسوده
رحمت حق میکند حالی دل
خنده گل میدهد یاد از

تا آدمی نفس نشد کرده

ما تو پیش کم گلی را گر وسته
کرده بد ادمی کس از ما نشسته
جز خنده نکته انکه از نست تو
رنگ و بوی گل از نسیم گلدسته

همچو زر لفت کهنه

جهان و هر چه در دست و الفدا
در زمین خسته وانه که

دست و دل کشاده خوردی
سنگ نشان بر اهنمای
در نشسته ام زخوش

بر کشش این چمن
ابر این دریا بغیر دامن
در بهاران تا که فرخ چمن

صهبا بهوش تا نه نشسته کرده

چشم از جهان بپوش و بینا درست کن
دریا چو سیل در رگ گوهر دویده است

در محبت به صبح قائلم با جاده وصل دوست

دیدیم ملک و مال جهان را ندیده‌ایم
پوشیده نیست چشم به هر کار این جهان
در چشم هست دو جهان خار رهگذر
جمعی که رفته‌اند تماشا نمی‌کنند
آهی که غم ز دل ببرد نافه کی بیست
نقل شراب هر دو بهم خوش گرفته
یک دیدن از برای ندیدن بود درد
نقش و نگار عالم امکان ندیده است
دنیا خوش است لیک نیارزد به وجود
رسوا شود کسی که سخن چینی عیب

رفتیم و به ملک جهان نیست ناقفیم
کن خاک سبزه که زر خشکی ان
شاید که گفتگوی تو ماند در آن میان

کار دولت دیدن او کار دیده نیست
یک آرمیده نیست که از خود رمیده نیست

این معما غیر از روی دلدار واکرده نیست

دامن بهر گلی که از این خار چیده نیست
الا تهیه سفر خود که دیده نیست
دامن بهر گلی که از این باغ چیده است
نقش از درون پرده قابو نوشته است
مرغی که نامه نزد و برده نیست
لعل تو هم بخنده و هم گریه گفته نیست
هر چند روی مردم عالم ندیده است
این گفتگوی ساخته حرف شنیده است
مرا هم زبان در قیامت بریده است
هر جا که خامه ایست زبانش بریده است

این می اگر به حوصله گنجد چشیده است
روشن نشد که صبح قیامت دمیده است
هر قصه که هست به عالم شنیده است

تا پوشیده است روی خال را خط و نیست
نسخه مغلوط در الوان نخستین ثابت است
وقت آنکس خوش که از اعجاز چشم خوش است
خوشه چین خرمن تاک عنب گشته است
با دل روشن فضای دو عالم گذشته است
عاشقم دیوانه‌ام مستم خرابم مجنونم

صبح از لب لعل تو پیام گرفته است
آبی که از خضر حیوان اندر یافت
صبحی که از تو روی من شد شکرستان

مانم سر از خاک مقام نظاره است
در لامکان عشق که افتاده گم نیست
قاصد بهوس با من کی دست در دامان نگار

هیزم تر ضد دل بی‌تدبیر نشد

جلوه رقیب رنگ اعتبار جهان
نسوی با حرف لوح از لوح گفتن
عالمی را زینت از اسباب جمع [illegible]

تا نگردید آه جان حسرت زیر بنجم حسد نیست
چون قلم بر صفحه اعمال چه گردید نیست
چون نظر از کار عالم فتوی نوشته است
در بهار زندگانی جامه تو شکسته است
دیده حق بین که توقع ندید بهار دیده است
آنهمه بیهوده معنی خوش بخشیده است

شام از شکن زلف گره هر سو شکسته است
از دامن دشت و سر خانه شکسته است
تبسم لب شکر خنده او سوزد بی‌تمنا است

اینجا گلی بغیر گریبان پاره نیست
هر کس رخ چو ماه دیگر دوباره سوخت
همچون شکوفه نابدیدم که پاره نیست

جز خط تسلیم اینجا در سر زاره نیست

کیفیت گل نبرد ستاره مرقع پاره نیست
باعث خمیازه پرداز احسانه نیست
حاصل آغوش دامن لبریز خمیازه نیست

و عشق [illegible] ... [illegible]

جان من چشم تو صاحب نظری نیست
بعد ازین نامه مکرر بر ما غنچه می‌ماند نیست
نه همین دیده درین وادی سرگردان نیست
بر هوای عقل بهو از جنون تا مکر نیست
وسعت تنگی منزل خلقم غم دوست نیست
بچه بشنیم گل بر رخ گلزار افتاده نیست
این چه شورست که حسن تو بعالم افکند
نه همین لاله دل گل لعل در آتش دارند

حلقه ذکر تو هر دهنی نیست که
بلبل و طوطی و قمری همه نالان تواند
گر چه در بسته نرگست نگاه تو نیست
هر یک از اهل نظر راز نیاز دارد
ساغر چشم تو در دور و حرم گردد نیست
نه هر کی است که از شکوه تو اندوه کرد
نه همین صبح از هجر در گریبان چاک

هر ذره در جمال تو فرد بیمثال
در حبت اندازی بهو تیر نگاه شکست

ده لشنه لعل تو روشن گهری نیست
ورنه با ما هر بال و پری نیست که
رقص سودای تو در هیچ سری نیست
شنیده باری تو و انجا خطری نیست که
جای آسایش اگر روی زمین است
ورنه حیران تو صاحب نظری نیست
گر نکند آن ملاحت جگری نیست
خار خار تو نهان در جگری نیست

خلوت فکر تو جاه و فری نیست که
ده در دبستان تو شیرین سخنی نیست
از حد تنگ تو مشک و دهنی نیست که
چشم بر کار تر از هیچ فنی نیست که
جنس قند تو در انجمنی نیست که
حسرت روی تو فتوی نیست که
چاک سودای تو در پیرهنی نیست

در مصحف تو نام جدا خر جلاله نیست

این که می‌بینی در آن چشم سیه دنباله نیست

ماند حیران آدمی دیگر که درد دنیا نیست

در موج رنگ فاصله نیست
در دیده ما جمله گل اشک خار نوان حسد
فریاد که اسباب گرفتاری ما نیست
بوی گل و باد سحری بر سر راه نیست

برگ عیش جمن از غنچه دهان انهم است
چه لب طست لحود خنده باغ جمن گل
وعده وصل بفرد معطل از تو خنق
مهلت دور سیلی جهان انهم است
در دم اینست که از بار جدا میکنم
روی خود را اگر از سنگ نیست
چشم رو است از روی غبرای صعب

در دل ما آرزوی جز رخ جانانه نیست
جیش دیرار اغیار را هر دیار است
تنگ عشاق نیست در راه طلب جان باختن
مستی سر شار ما مست نگاه
هر که را دیدم از چشم تو ساغر می‌کشند

انگه هر می نیست بدور ما به رو نیست نا له

امروز جمعیت ما سلسله نیست
رحمت بر ما که در راه او ابله نیست
چون حلقه زنجیر بهم رفته ما حلقه نیست
ره ز جور از جفا از ما گله نیست

دولت از بهار گذران انهم است
وسعت دایره کون و مکان انهم است
که جهان بار گران است و زبان انهم است
تو نشه بر دارد و سودای تو کم زبان انهم است
گر نما شد غم جانان غم جان انهم است
ورنه سر و نشد از ملک جهان انهم است
ورنه در روی زمین آب روان انهم است

غیر گرد شمع گشتن مقصد پروانه نیست
از درون نشیند آن درد را که صحبت جانانه نیست
هیچکس در آرزوی منصب پروانه نیست
تا چون لبریز شد دل بگیرد از پیمانه نیست
که نه چشم تو کم از گردش پیمانه نیست

ام ۱۲

بر سر ما الحق می آید غم از راه [illegible] — اسیار اگر ز لطف ابرو [illegible]
امتیازی نیست کامل را بجسم از نقصان — گوهری در جسم احول گوهر یکدانه نیست
در شمار نقص باشد گر چه انگشت زیاد — چون گره واشکند این عیب نقص شمار را
هر که یار خویش شد تسخیر عالم میکند — آشنای خود چو گشتی هیچکس بیگانه نیست

هر کار است از دل و [illegible] جستن — کس را همت مردانه نیست

باید زمین [illegible] او که تو — [illegible] داری [illegible]
گر چه من [illegible] — ۵ شکر خدا که [illegible]

هستم از گردش [illegible] بحساب — گوهر حاجت در این گنجینه نیست
مهربانی [illegible] کند — نصحت صافی بی چون دل [illegible] نیست

صحبت [illegible] رنگ از [illegible] — [illegible] جان [illegible]

زنهار تو بال کشاید اگر همای — ۵ [illegible] استخوان [illegible]
گر [illegible] تو [illegible] — چشم ستاره های فلک [illegible]

آب این [illegible] زمین دارد — جز از این چشمه [illegible]
باده [illegible] — هیچ [illegible]

چون عطا آمد کار [illegible] — کی نشود کار چو خمیازه اضطراب نیست
به تنگ [illegible] — لعل [illegible] دگر [illegible]
اسیر کشور عشقم [illegible] — دود واه از [illegible] لعل [illegible]

این خرابی [illegible] گل [illegible] — بهار [illegible]
در عالم باطن [illegible] — کف [illegible] خانه [illegible]
خود [illegible] — این [illegible]
چون شمع [illegible] عشق [illegible] — [illegible]
خود را تو در خلوت دل [illegible] — غیر تو در این خانه [illegible]

در [illegible] سلسله [illegible] — [illegible] در این [illegible]
[illegible] — [illegible] تو [illegible]

این اجل [illegible] فراق [illegible] — [illegible] اگر [illegible]

در عهد [illegible] — [illegible] در این [illegible]

دل آگاه [illegible] — گل این [illegible]
[illegible] — [illegible]

چشم مخمور ترا حاجت می‌نوشی نیست
نتوان یافت ز غنوان چمن چون تو نکو
ما خود از ضعف بلا با تو ز آسیب نیست

دل خوش تر از آنکه لطف جهانی چون تو لیلی نیست
همه جا دوش بدو نشنید نگاه تو نیست
غزل در خانهٔ غنچه لبند آهنگ تر دل نیست

نعره ز قلم در خور دشنه و بالی نیست
چو آفتاب سرافراختن کجا نیست
نظر بهر چه کنم تازه میشود داغم

شد دل بجای که جا بود آن نیست
جان نگاره ز هم شرح اشتیاق مرا

هیچ ندید چو نشتر نیست

هر چند غم تو گفتنی نیست
از حال دلم مپرس جانا
مجرم بقصاری خاطر دل

سرمه در چشم کلم از دارو بیهوشی نیست
هیچ علمی چو زبان دانی خاموشی نیست
ما و با رنگ کشتی فراموشی نیست

در کی عاقبت به سته که در دستی نیست
هیچ کس را قدمی سوی گرمی نیست
اف نفرقه در کشور در دوستی نیست

در این شب دگر روزی جلالی نیست
فروغ شب که چون سایه ز آیینه نیست
که هیچ ذره از آن آفتاب خالی نیست

که زندگانی روزی زندگانی نیست
چو شمع کوشش نهانی زبانی نیست

هیچ یاری چو با تو آشنا نیست

اما چه کنم که گفتنی نیست
کاین غنچهٔ گل شکفتنی نیست
گردی که نشسته رفتنی نیست

درد دل ما نهفتنی نیست
بگذشت بهار و دانند دل

ز شور بلبلان گشت معلوم

دیگر دل در عالم او دانستنی نیست
افسوس که سرگشتهٔ نسیم از نظرم رفت
دیدار تو افتاد نظر دارد نیست
در کوی تو هر کس رخ خود در نیست
سر و بپا منصب نبود خاطرم
همواره تنگ دلم غم او در طلب دل
از خندهٔ تنگ نبود شاد دل
ما دوستی از دشمنت امید نداریم
کفر است در این سلسله زنجیر پرستی
در گردن او دست چه گردی از درد
درمان نبود درد تو از زلف تو ایم

زیبا که آن لب پیکان نبود
چون حلقهٔ زلف نگه زلف به تصویر

دین در دو دل که گفتنی نیست
این غنچه بگو شکفتنی نیست

که گل خندیدن کم از خون گردیدن نیست

این قطره که گوهر شده در شدن نیست
ددر او طلب الا با شد لی نیست
امروز شد فرصت فردا نیست
کم گشته صحرای تو مدهوشی نیست
چون مرگ حقیقت تو از او نیست
این کوه بصد رنگ صحرا شدن نیست
این خاک قفس دار من صحرا شدن نیست
آنکس که تماشا شد تو را شدن نیست
تا زلف تو سودای دل ما شدن نیست
این حلقه ما رشتهٔ همی شدن نیست
من دانم و دردی که دلم را شدن نیست

افسوس که دلهای تو حلوا شدن نیست
در رشته کارم گره وا شدن نیست

بگو بلی ها

صحبت ... ازین زمین نیست
با ... از ... نیست

در ... بس ... ناله ... نیست
... ...

... کشف حال ... کرده ... نیست
زین غنچه ... کرد و اندر ...

شکفته باشد که فقر و خون [illegible] را
رزه سرو که چرا افتاد عصا نیست
بگو کدام شبم باشد جدا از تو
چو در لباس بگویم سخن ز خجودان
شود مشوع زبان صفتمان جدا از هم
جهانیان وجود و علم نقص همند
براه رفتن دو دولت زر آبی باشد
تمام عمر بهم بعهد ایم چون نشست و روز
درین زمانه چو روانه نیست توخته
شکستگان تراجر که احتشم ازما
کناره گیر ز مردم بد مقال را
شود ساده ولی از گزند نفس ایمن
همیشه در سنگ است شمع بی فانوس
نگه چه دهی نام او مرحبا
مغتنم نبود قرب و بعد یک نیست
از آن ببرد دگر زمان کردم
بیا شکسته خود را درست کن اینجا
مرا که خانه نشغالی ز بینوایی نیست

بر از کسان دلی جبهه بی‌گناهی نیست
بغیر جاده درین راه رهنمایی نیست
رنیز آتشی ناله کربلایی نیست
برهنه بودن الفت بری قبایی نیست
اگرچه شیر و شکر را هم جدایی نیست
دلیک یک سر مو شان را هم جدایی نیست
که کور را خطری هیچو عصایی نیست
میانه من و معشوق آشنایی نیست
گر آشنا نیست از بهر دو شناسایی نیست
به رنگ شیشه درین کوزه مو میانه نیست
شکنجه نیز از پاس آشنایی نیست
که شیوه سگ دیوانه آشنایی نیست
در آشنایی [illegible] بروی آشنایی نیست
٥ گر حق خود طلبیدن گدایی نیست
جدایی من و تو را اجل جدایی نیست
که شیوه‌ها تو را با هم آشنایی نیست
که خاک میکده کمتر ز مومیایی نیست
خوشم که در کف من کاسه گدایی نیست

هوس ورید نکن دل ما را
هیچکس غیر تو در پرده بیابان نیست
وی از طالع اختیاری نیست
سفر افسانه چو بر در کوی عشق تو نیست
کار دیگر نیست ما را از روی یاران
مرد و زور نیست و کار از وفا نیست
از بس دل مردم ابست تخم [illegible] نیست
یک تخت سبد این همه ما نیز نبود
قطع این مرحله قطع نظر عمر [illegible] حقیقت
لطف و احسان همه ظلمت اگر نیست
برون آرد نکویان ز لطف از نرم
گناهی را که در دلهای رحمت
دست بر دامن دف خمار ما نیست

جام جم کاسه گدایی نیست
حسن منشور ترا جز تو تماشایی نیست
چو خواب مخمل بیداری نیست
بهر حسن سبل چو طغیان که دیده دوست
کار دنیا همه در بند تجملی نیست
ابلهی عمر عجب فرش حلوا نیست
در کوی تو هر نفس قدم قافله نیست
هر موی کمر در سر ما نخوت سودا نیست
کام اینجا زبه خضر ز دل گمرا هست
خواستن غیر دانه همه کس گمرا هست
خط مشکین زرانت خوش نگاه هست
نمی‌بخشند صبا بسکه [illegible] هست
که شفاعت زمانش جدا [illegible] نیست

بکرم ای غرامیکنند عتاب
رجام عشق تو هر درب [illegible]
جهان [illegible] که دلی از تو [illegible]

دل هر ذره [illegible] هوا [illegible]
نام [illegible] تو خود داده [illegible]

ظرافت [illegible] وجه [illegible]
بلطف [illegible]
نه [illegible] فیض [illegible]
نداو [illegible] وقت [illegible]
بدست [illegible] منظور کف احسان [illegible]
ندید [illegible] اعمال خود را

خوش [illegible]
رخ لطیف [illegible] لعاب [illegible]
[illegible] مردم [illegible]
بجان [illegible] انجام [illegible] محضر
مدور حسن [illegible]
رخط زلف [illegible] الحاد

تو تیر [illegible] که خوش [illegible] تمامست
بهر طرف که [illegible] تمامست
شکست [illegible] شکست [illegible] است

در جهان [illegible]
دو جهان [illegible]

اوراق [illegible] آشناست
که [illegible] چراغ [illegible] است
[illegible] دیده [illegible]
قضا [illegible] اوست
[illegible] کسی [illegible] گداست
ولیکن [illegible] خطاست

بدم [illegible] که [illegible]
تو چون [illegible] پرده [illegible]
اگر [illegible]
[illegible] که [illegible]
وگر [illegible] خط [illegible]
ز [illegible] عارض [illegible]

فغان که هر دم [illegible]
نه [illegible] طاقت [illegible]
ز روی صفحه [illegible]
جدا [illegible] یوسف [illegible]
[illegible] بانگ [illegible]

هر خار این گلستان مفتاح [illegible]
ای [illegible]
هر چند [illegible] دانم
عالم تمام گشتم [illegible]
[illegible]

ای [illegible] عجب [illegible]
[illegible]
از [illegible]
لطف [illegible]

همه [illegible]

[illegible] زلف [illegible]

بستی
که [illegible] از عجب [illegible]
تو چون لعاب [illegible]
[illegible]
که [illegible] یعقوب [illegible]
که [illegible] خاموش [illegible]

هر [illegible] جام جهان [illegible]
هر خار این [illegible]
در هر [illegible]
[illegible] که [illegible]
[illegible] شکسته [illegible]

این [illegible]
[illegible]
[illegible]
در عالم [illegible]

[illegible]

در میان تو [illegible]

ابر بادا اگر چه آه فتد بر سر از لطف

هر که در مزرع رهوس تخمی کاشت
برنداریم ز اشعار کسی مضمون را
بوی غنچهای تو از آب و گلم میآید

از بسکه در گرفتن ساغر حجاب داشت
لب زیر خط شد ز فروغ جمال تو

شب که از کیفیت می رنگ حسنش تاب داشت
سستی الفاظ در دل معلمی ایراد داشت
این همه رنگ می که لف مست حیرت بی رنگ عشق
رنگ بر رخسار خوبان از تماشا بند داشت
نقش دنیا در دل ما طاقتم صورت نیست

کو کسی تعلیم خاک را که از نفس استاد داد
ناشنیدن آن کسی خاکسار را در بزم دید
دام ماشینه غفلت شکار عشق را

گذران عمر بعصیان که خجالت نکشی

آهسته که دلهای همه بند بموی است

حاصل آن بود گران سنگ دو بحرت برداشت
طبع نازک سخن کس نتواند برداشت
باده شیشه من در بغل خاره داشت

مینا بجای می عرق آفتاب داشت
در طالع آینه نظر آفتاب داشت

از شکست رنگ گل صحن چمن مهتاب داشت
از نزاکت که هر دم در سینه جگر داشت
آنکه شوخی کرد تعلیمش مرا آداب داشت
شاخ گل را خجلت از عرق عارض اوج داشت
آب در آینه ام جای سمات داشت

هر چه کرد از کاوش مژگان نشتری با دل داشت
آنچنان خست از تیر ابرش گر صد داشت
کاش شکار صید ما در طرح صیاد داشت

جام عارتی پاک که باید برداشت

روزن رسم از نزره سیپتاده داشت
آنکه حیث خال کو نه از روش فتنه داشت

رسم بیابانی از روش جنون عادت داشت

از دلم عشق بجای غم دنیا برداشت
گر چه جنون دوده مانند تو استاد داشت
نشد او نشان عارض گلگون خفتم
برنداریم ز اشعار کسی مضمون را

هوا مقلد مرآت اگر نشسته خاک
از آنکه داغ تو بر سینه آفتاب نهد

سرو بالای تو از آب روان برداشت
از شکست و حیرت آینه گاه است دلم
دل ز جمعیت اسباب خود برداشت
دل بخت تو می لت ...
طرفه حالت است که در راه اسکبار برداشت

آینه از بریدن نگهم غبار برداشت
خاصیت ستاره فتاده دارد

خانه آینه را دیدیم که دیوار نداشت

نتوان سینه چاکی ز برق مینا برداشت
غیر غیرت نتوان هیچ ز دنیا برداشت
کلبه تنگ مرا بوی گل از جا برداشت
طبع نازک سخن کس نتواند برداشت

گر سر نگون شده است ز سر امتحان برداشت
فلک بکر لک صبح بمن از من برداشت

کوه تمکین تو از خاک گرانی برداشت
که ز جان درد سبک بال فتاده برداشت
القدر بار دل که تو ابی برداشت
که تواند ز دل سنگ گرانی برداشت
هر که دل از سر لذت عالم برداشت

باغ از نرگس سبو از جوی گلزار آب داشت
شب که از نخوت بود شوخ بالای نظر داشت
باده آن ساقی که در بازی وقت خویش داشت
پرده فانوس بیرون در نسیم گرد سر داشت
از سنگ و سینه چاک دل سنگ کار ما داشت
هر نفس چون تخته دل آه کاهی کشمکش داشت
در دل هر ذره فیض خلوه بالش کوه داشت

خوش دلی امروز که رو میشود

عمری گذشت و دل اسلام ما نفس داشت

شب دل اندیشه چه قدر تو بر کم داشت

کنم دل از تو نهی لیکن حجاب از آب داشت

بوسته در این باغ دلم جمال گل سحاب داشت

دل چه فسرده شد از سیر برون تا کجا داشت
گفتم از دست میشد از دل بار نظام داشت

هر که را دیدم در راه تو چشم باز داشت
کوچه ما هیهات کز شعله آواز داشت
هر صدف یک دست گوهر از خوش داشت
شمع را در وادی گستاخ در آغوش داشت
قفل ما چون دانه گندم کلید از جوش داشت
در بر ما زندگی حکم قفای تنگ داشت
از تو کوتاهی نشد آئینه ما زنگ داشت

آئینه طالع ما زنگ داشت

شرمنده دلم که جا در خیال داشت

صبح از ما گوش تو رنگ شام داشت

چه احتمال که دل از تو بر توانم داشت

روی بهار و رخ دیگران داشت
مرده هر چند عزیز است نگه نتوان داشت
گفت آتش سر و دست نگه نتوان داشت

بر حرمش آرزو گذشتیم

از بس که آئینه ام حیرت جمال تو داشت
بخانه که دلم شورش خیال تو داشت
کسی که آرزوی دولت وصال تو داشت

داشت چون زد نفس در لطف خویش عذر
سر نوشت همچون لاله داغ باغ داشت

تعلیم یار خنده دهن بسته ام سبیل داشت

عکس رویش بس که جا در چشم حیرت داشت
جلوه گاه بیقراران در نمود دیگر داشت
تا دل از یاد تو در سر اندیشه داشت

اشک که هر روز در تو رنگ پیاله داشت
درد وادی که کشته عشق تو جا کرد شد
بتخانه و تا بشد دامن و در میکده و [illegible]

از خونش زیاد خونش حنیں داشت

نمود هر چه در صورت مثال تو داشت
ز طاق ابروی کشتم مثال تو داشت
بهر چه ز نظر بر تو جمال تو داشت

داغ آن سایه که خورشید بالای تو داشت
هر که دیدم دلش داغ انتظار تو داشت

دل آن قدر هر که نوای نگاه داشت

هر در اشکی که افسانه ام بر سر داشت
نخل ما چون رقم در از بهار داشت
هر جا یار را که میدیدم در سینه داشت

نور چراغ آب گهر در پیاله داشت
خون از هر عذار که رخ جا ناله داشت
هر خم که سر گشود شراب دو ساله داشت

[illegible]

هر که را از حلقه زنار دو دیدم تار نیست
نیست امروز در لباس فقر کس دلق از خود
بس عاشقی تو و با جانان دهقانی نیست

کامی به غلط هم سوی مقصود نرفتیم
از شکوه من یار به تقصیر افتاد
گرده ست چو عنکبوت در نگاهم

خوش آشنا که دل ز رنگ آشنا نیست

هوس عشق گدای [illegible] خواهم نیست

خانه یکدل فروغ از دو دنیا نیست

بی‌باری لباس کسی نام نگردد
ممسک عزت ز دنیا نشود
ناز و نیاز لازم مهر و محبت است

دیدم آن چشمه [illegible] نیست
نقاب عارض [illegible]

دام چون تسبیح پنهان در میان زنار نیست
صورتم از جام پر خرقه نیست
شمع ما از پرتو نور دگران پیدا نیست

گو پاره لوا گریم [illegible] نیست
فریاد من امروز حجاب اثری نیست
در سینه من خورد [illegible] نیست

سیاه خیمه لیلی [illegible] نیست

عاشق هر که نشوی [illegible] خواهد نیست

بیو تا این شمع در کاشانه [illegible] نیست

مانند یار [illegible] آواز پیدا نیست
گر آب دانست خانه گوهر [illegible] نیست
بخشش میان ما و تو [illegible] نیست

آنقدر آب گرد دست [illegible] نیست
چراغ طور [illegible] احتیاج نیست

وجود عرض [illegible] در مقام عدم

با کسی [illegible] دل گردون [illegible] نیست
من با وج لامکان [illegible] زمین
سرو گردون [illegible] نیست

ملک دنیا را مسخر کردن آید [illegible]
از زمان کند [illegible] کام
بر [illegible] آسمان [illegible] نیست
[illegible] دارم که [illegible] لعل جانانت
[illegible] رفتار [illegible] نیست
[illegible] دل روشن [illegible]
عاقبت [illegible] روانه

آخر رساند حاصل افسوس [illegible]
ما خویش را [illegible] نیست

یاد ایامی که در حیرت جان منزل [illegible]
کار ما چون [illegible] تنگ شد
[illegible] بهار آزاده
[illegible] نیست

بس که [illegible] تو [illegible] نیست

نور [illegible] هزار [illegible] نیست
عشق بازی [illegible] بالا نیست
هر که این [illegible] نیست
این چنین [illegible] اقبال اسکندر نیست
خوش [illegible] حاصل [illegible] نیست
[illegible] کاروان [illegible] نیست
نقش دنیا [illegible] نیست
جاده را [illegible] نیست
خانه من چون [illegible] نیست
تاب [illegible] نیست

نخل دعای [illegible] نیست
ما را هوای [illegible] نیست

توجه مطلق [illegible] نیست
ورنه [illegible] نیست
سرو ما [illegible] نیست
هیچکس [illegible] حاصل نیست

[illegible]

بود در دار الامان خامشی آسوده دل
خوش نشین باغ و بستان بود جان آزادگان
برده بیگانگی در بحر وحدت محو بود
روز و شب در پرده‌ها چشم خود میگردد
چشم پوشیدم تجلی در فضای سینه شد
غرق دریا گشته از شوق خود گردیده ام

شمع ما اندیشه‌ای با نور محفل نشست
سروها از نگاه چشم ما در گل نشست
رشته موج از حباب غنچه مشکل نشست
لیلی صحرای ما خرخانه محمل نشست
خوشتر از ضبط نگه شمعی حریم دل نشست
ورنه این دریا بغیر از خستگی ساحل نشست

این لذتی که برده ام از کنج خلوت نشست
نگرفت پای هرکز ز طاق دل قدم
کی بود رنگ عشرت صاحب دلان کام

هر کز بکام غیبت من انگبین نشست
این خانه نکون شده هر کز زمین نشست
گر جامه و شست غنچه گل آستین نشست

خوب افکندم سر آخر لباس زرد
در بزم این جامه عم هیچ اندیشه نشست

گرم رزم گردش ما ده بحر گر بود
سکه عمر ار هم از بی بر سر احوال او
قاصد از اینک قلم تو مدد دن
شهد جان بیک زر رنگ خود من وسیع
خاک ره نهاد و غبار ره بار شد
سینه را نور انجاگر زیر نگاه ستم
بود سایه نور و شب چون دل بدرد

دام چون کاغذ آتش بوده ام ار پیداست
عالمی نه دانست دل با چشم عالم نشست
۵ نامه من بار که دل دادگران نشست
این قبای تنگ صاحب جامه خرقه تنگ نشست
ورنه دست کوته ما کشف این دامن نشست
۵ خوب گردی کلبه ما رنگ نور نشست
ندر حقیقت باکس ما راکی ز دشمن نشست

ابر را دیدم چون چشم گریان نشست
سینه ما هیچگه بی ناوک خونریز نبود
نامه حرفست هر بیتم سوز دل کلیم
نامدام را ابر صدر ما هم بود
عشق غارت گیر هر کس دل بی برده بود
حلقه زلفت بروی گرم عالم رفت

۵ برق هم کم ما به بهار شعله ساما نشست
۵ این مصیبت خانه کم دیده‌ام مهمان نشست
هیچ محنت دیده چون من ابرو نشست
۵ جامه شد فرسوده ورنه شکوه‌ام نشست
زاهد ما کو کسی چون نکه آنجا نشست
خاتم دولت بابن خونی سلیمانی نشست

اگر آینه میبود ز زر در کس نگران
در سر کوی تو غوغای قیامت میبود
بجز سکندر عمر گرهی از قنوس

که چو اغری بسر خاک سکندر پیدا نشست
گر شکست دل عشاق صدا پیدا نشست
کاش این قافله از دور پیدا نشست

کلبش بر یک دنیا انقدر و پیدا نشست
قهرمان غیرت عشاق تا جا گوشه گزین
از خوشی ان آزاده‌ای سیمای عالم
در سرای عار بگذشتم بی در لباس
در محبت بس ز رنگ سر پیدا

غیر دامان هیچ گل زین گونه بستان نشست
روی خود در خلوت اینه کو پوشیدنی نشست
غیر خشم از عالم اسباب پوشیدنی نشست
جامه رنجیده تر از عیب پوشیدنی نشست
انقدر رخ خوشتن از شمع پیدا نشست

که حسنش بعالم کرم تو
بار و بست دوری پیدا نشست

دو زخ خرابی کرده با گاه دل نشست
آنچه در برابر اعمال ما پیدا نشست

در پرده و دیده سرمه خون ست
انقدر پیدا شدنی جمله در دامن پیداست

بر از باب بود

یکبه از ما سیاه پوش خط سبز
ان با ادب مصحف دل تو پاک گذاشت

چون کسی را نیست تا سر حرف گذاشتن
نامه را در بس قاید زبان گذاشت

رنجه قدرت کارش تمام صورت بست
مصحف که بشینه تو هم کار گذاشت
بهر دل کسی که لوح جای بر تواند کرد
کسی کز کسی خود چون یک کنار گذاشت
اگر این روان هست خرد و رف
ولی چو مصحف کتابی سال کار گذاشت

روزی که عشق داغ مرا بر جگر گذاشت
از شرم لاله پای بکوه و کمر گذاشت
عاشق روز وصال [illegible] فرصت
نتوان جنون خود بهار دگر گذاشت
از دولت غبار بجای توان گذاشت
[illegible] به جامه پای توان گذاشت

رو دلم [illegible] گذاشت
بر سرم داغ جنون پا به [illegible] گذاشت

گر دوست در آغوش بکش [illegible]
حباب وار کسی پا به سر هوا نگذاشت
نو لعل سخن نمیتواند کرد
کسی که همچو قلم سر بجای پای گذاشت
تا دولت دنیا [illegible] گذاشت
رسند در سر شاهان [illegible] گذاشت
ولم جان [illegible] از ذوق [illegible]
که جا [illegible] لعل [illegible] گذاشت
[illegible] مرا ای [illegible]
که مهر او به لم جای [illegible] گذاشت

چون تیر گذرد جانه یکبار گذرد
از هر دو کون همت والای ما گذشت

چون قلم هر کس [illegible] سر
یاد [illegible] ماند از هر جا گذشت
می خورم خون جگر تا [illegible]
عمر من [illegible] خاطر مینا گذشت
هر سر خار دم از شمع تجلی می زند
تا گدای [illegible] از این صحرا گذشت

عاشق ان ماه [illegible] گذشت
روشن عمر [illegible] که در جوار گذشت
صاحب رنگ ندامت عشق [illegible]
می توان سالم از آتش [illegible] گذشت

سلیم [illegible] از جهان [illegible]
جو برق عمر ما [illegible] اضطراب گذشت

عشق [illegible] سر بیدار [illegible] جنت
سر [illegible] در رفعان [illegible] گذشت
منت جانا [illegible] خواب [illegible]
باوجود [illegible] باید گذشت
گرم [illegible] فرمان [illegible]
چون ازین [illegible] باید گذشت
[illegible] بستان [illegible]
ره چو ناهموار [illegible] باید گذشت
راه [illegible] عالم [illegible]
مشکل این کار [illegible] باید گذشت
[illegible] صحبت [illegible]
راحت [illegible] دم [illegible] باید گذشت

بهار [illegible] خط یار گذشت
شکست [illegible] گل [illegible] بهار گذشت
جهان [illegible] خط [illegible]
[illegible] همچون سلیم [illegible] گذشت

غبار خواطر از این خشت نماند ۵ گر از خرابهٔ من سیل با وقار گذشت
ز روزگار جوانی عمر چه سبزی ۵ چو برق آمد و چون ابر نوبهار گذشت
برو نخواب که آهوی فرصت از رود ۵ برو که تا مژه برهم زنی شکار گذشت

امشب خیال زلف تو از چشم تر گذشت ۵ این رشته با هزار گره از گهر گذشت
از درد دل نمیتوان کام دو عالم ناگرفت ۵ در دهر افتاده هر کس بیخبر از این در گذشت
گفتم ز خیال دل بر جگرم [illegible] ۵ تا قلم رد شدم [illegible] خون از گذشت

آینه الست بر سر راه عدم وجود ۵ هر کس رسید کرد نگاهی و در گذشت
نقصان نکرده است کسی از تنگی ۵ وصل نبات یافت چو بیدار گذشت

بخت برگشته من بس که چو [illegible] ۵ [illegible] تا ز شب تیره ام روز گذشت

از بس که دیده منتظر تو حیران گذشت ۵ تمام روز نگاهم به یک وصال گذشت

برگشتم و همان که بر راه عقلیم ۵ عمر ما چون آسیا در قطع منزل گذشت
همچو تار سبحه که هموار ز خود [illegible] ۵ میتوان در یک دم از صد عقده مشکل گذشت

هر جا که میرسیم [illegible] ۵ نتوان ز نور دیده به یک [illegible] گذشت

برق چون از جهان گزر من گذشت ۵ سیل گرد آلود خجلت زین ده ویران گذشت
دست خار دعوی از دامان خفت کوتاه گذشت ۵ زر ریاض آفرینش هر که در دامان گذشت
میتوان از گلشن فردوس دامان گذشت ۵ از تماشای کوی تو [illegible] گذشت
خاک را از خجلت [illegible] ۵ از غبار خط او [illegible] گذشت

هر که رسید و عشرت طبع جوان گذشت ۵ وقتی خبر شدیم که تیر از کمان گذشت
عمر با رجا ده چون رگ تیر [illegible] ۵ این طفل بی سوار چه آن بر عنان گذشت
گاهی رفته [illegible] گفتار رهبرم ۵ شد آستینم رخ [illegible] میتوان گذشت
وضع زمانه قابل دو روز نبود ۵ روشن نگرد و هر که از این جاگه چون گذشت
طبع [illegible] رسان که [illegible] تعالی ۵ با همی که از سر عالم توان گذشت
بی دوده راه اگر نتوان [illegible] ۵ چشمم از جهان چو تو [illegible] میتوان گذشت
بد بانی حیات دو روزی نبود [illegible] ۵ آن هم که کلیم با تو نگویم چه سان گذشت
[illegible] دل [illegible] ۵ روز دگر نکند دل [illegible] جهان گذشت
هر [illegible] رنگ [illegible] تو [illegible] ۵ رفت آن خیال [illegible] گذشت
چون [illegible] کل [illegible] کند ۵ [illegible] بهار از خزان گذشت
گویی خیال [illegible] ندیده ۵ هر کز خیال [illegible] گذشت
باید ز روی عفو تو رخ گناه ما ۵ از جرم ما [illegible] میتوان گذشت
نتوان به پای [illegible] رسید [illegible] ۵ که بار [illegible] میتوان گذشت
آسان نمیتوان ز جهان [illegible] گذشت ۵ صد بار خورد [illegible] گذشت
از آهوی رمیده که [illegible] او

کاروان [illegible]

کار داں گریه از چشم مدام گولی گذشت
قمری بی او چاک از نفس بلبل گذشت
رشته و دیدار هم حسرت [illegible] دیدار را

تا سر مژگان رسید از صحبت [illegible] گذشت
سرو من هر جا که بالا[ن] قامت موزون گذشت
چاره خاموشیست شعری را که از تحسین گذشت

عمری که در مشاهده روی او گذشت
منت خدا را که بعمر نکو گذشت

همچنان بیگانه از دشت چشم [illegible]
گرچه عمرش جمله در محراب ابروی او گذشت

نازنینه بکوشش دل شیرین بهم گفت
زر رشک قد تو عمرم جان بتباه گذشت
که گذر بر سر فرهاد نکرد و گذشت
گر زهد روشن شب سیاه گذشت

چشم شوخ که مرا در دل عمدی بود گذشت
دار دار گرم روان دام امیر [illegible]
زلف مشکین تو یک عمر با مل [illegible]
گر خون در جگر خار علاقی [illegible]

گز طلبیدن دلم از آهو [illegible] گذشت
که بیک چشم زدن بی ره خوانده گذشت
شنوان عمرسی از معنی بخنده گذشت
هر که زین مرحله با دامن خنده گذشت

نگه خیال رخت در ضمیر لاله گذشت
من آن حریف ملک [illegible] عمر گذشت
سیاهی از سر داغش رسید [illegible] رفت

که لاله راه لعل از سر پیاله گذشت
تمام روز رنج طلم یک پیاله گذشت
که تیره بخت ما در ضمیر لاله گذشت

از سر خرده جان سخت دل از ما گذشت
دل آزاد من دگر و تعلق [illegible] گذشت
عقده نیست که آسان نشود هموار گذشت

بر تو گرامی و آسان مردم از او گذشت
جلوه عمر سبک جولان خبر دارم که گذشت
غیر عصیان نیست گشت زندگی را [illegible] گذشت
کاسه چون لبریز شد آهستگی در ره گذشت
مجلس از خاموشی خشمش بکاموشی گذشت
بس از [illegible] تغافل [illegible] گذشت

مختصر دنیا نشد با عمر دنیا گذشت
بلند نیست چون زخم مژگان [illegible] گذشت
کوتاه دست من از سر چشم [illegible] گذشت

عیب زندان کمن از راه [illegible] گذشت
من اگر بنیم بد تو رو با چهره [illegible] گذشت

آنچه تقدیر است از تدبیر بند [illegible] خلل

آفرین باده پروانه که مردانه گذشت
یار ما سیل بهر دشت از این خانه گذشت
رشته بی گره از سبحه صد دانه گذشت

با همت فرد الذی ایمان [illegible] گذشت
سیل از ویرانه من چون خس هموار گذشت
عمر ما چون صفحه در کوی عشقه [illegible] گذشت
با دل بربایید از مردم هموار گذشت
صحبت نظاره با مژگان عشق گوی گذشت
زهد تر باز که کارم از فراموشی گذشت

موج هر چند شنا کرد دنیا گذشت
هر چند رنگ زرد [illegible] گذشت
خاک مرا انگارید اگر زور گارت [illegible]

که گناه دگری بر تو نخواهند گذشت
هر کس از آن در دل [illegible] گذشت

سر نوشت [illegible] کس سخن [illegible] گذشت

[illegible]

[illegible]

مباد بوی تو از رخنه دلی شنوم
برحم رنجه کن اکدر خم دلبر ما

عشوه قبله نما قبله نظر گشت
زبوی زلف تو باغ انجمن معطر
زطوق فاختگان نام سرو حلقه [illegible]
دکر بحال جگر تشنگان که بردا تو
توان زدوست خوش نجم دهان تو
کنار گیرم و دم صبحگاه وقت بهار

برنگر دم شعر خود که مباد

تا همای ناوک شد صید من کمانم
همینه کرد دلم تیر جان [illegible] سکردم

مژگان تو نجنبد نگاه دل و جان

لب از گفتن جان بسم کرتا

کبر تشر قیاکاهی معطر [illegible]

شنوا ام از آن سنگ که دود کباب گشت
سر مژگان تو از کاوش دلها بر گشت

تا گشت نظر باغ چون آینه بر گشت
گر خاک مشک تر و داغ لاله عنبر گشت
در آن چمن که نهال تو سایه گستر گشت
گر خط نشست لب بسوده دار کوثر گشت
گر آفتاب جمال تو شود به زر گشت
۵ گر قطره گوشه گرفت از محیط گوهر گشت

باید از حرف خویشتن بر گشت

استخوانم شبه نیت بر نشته گشت
اگر چه دور سر او شنوا ام گشت

مانند قلم عاشق از آن هم دو زبان گشت

دهن رجب ز زخمی بود بر گشت

۵ محبت و خوبی تو خورشید [illegible]

عاشقانی را حسن مژگان چشم یار گشت
تا شود درس زبان نگاه [illegible]

فردای حشر چون سر زد خواهد شهید عشق
زبس که زخون دلها نشسته سراب
بر اوراق که خو الگشت سر گشته هم
چنین که محو برد دوست میترسم

این چه حرفست که در دل بالا نشست
هست در بر ده آتش گل حسابی الجلیل
عمر راهد بر آمد تمنا [illegible] نشست
هدا رو از خلد زابد بر محجوبات
حباب از روی بهشتی صفهان چشم

دکر نگاه تو از کار فرو مکث

گاه در آغوش گل گوهر در کنار

در جهان تلخ نوان بادی خشکام
نام شاهان زر از درد و میان

نقش شد در دیده ام تا عشق سخن

۵ عالمی را اضطراب صبر از این بیمار گشت
خویشتن را از اهد نرگس بیمار گشت

غم گشت و عصر گشت لعل لب آتشبار
تا شعله آتش متوالی گشت
تو مند وقت زد و خود را هم چون گشت
بغل کن ده که ماندگان در آغوش گشت

۵ بهر کجا وقت خوش رود بهشت
در دل تو حکا

۵ نند آنکه که در رگ تماشا بهشت
ور نه چشم و دل پاک قیامت
۵ که در این آینه پرده آهو بهشت

بدور چشم تو از سر مرز بخت زرنک بهشت

۵ منشین شکر جهان از دیده پیدا
گر زبان حرف تشنه لب سر که تا دلم
جم بلند آواز بی رقص جام
تا عقبی از ره که از ساده لوح نام

رو سخن بر جبین خط عنبر فشان یافت

سرگشته کلیم از پی آنم که در این راه
رگ سادریست از بالای گوهر غلطان [illegible]
در فکر از آنکس که خون آید امروز [illegible]
هر دو رخط سبز تراجمش جا [illegible]
این غنچه که در نرگس نیلوفری [illegible]
غافل مشو از حسن خط بار که این [illegible]
کنجی که از آن گوی مکان سبب [illegible]

در بیابان طلب [illegible]
گوش غواص [illegible]

منزل نکرد در دل من مهر [illegible]

بار ریاضت نشود [illegible] عرفان حاصل

دل [illegible] اندر [illegible] زلف دوتا [illegible]

رخط دل [illegible] از [illegible] یافت

فغان که طوطی از آنکه بار [illegible] یافت

هر کس بطریق دگر [illegible] نشان یافت
در آینه صاف توجوهر [illegible] یافت
شمعی [illegible] سکندر [illegible] یافت
یک حرف [illegible] صفحه [illegible] یافت
در پرده [illegible] خضر [illegible] یافت
۵ حوش عهد [illegible] دیگر [illegible] یافت
فریاد که در [illegible] یافت

که بهر کام [illegible] یافت
دم [illegible] یافت

۵ در خانه [illegible] جا یافت

تا که [illegible] یافت

تا [illegible] یافت

مظلوم ظالمی که [illegible] یافت

صد بار سر ز خواب [illegible] بار رفت

تا [illegible] روز کار [illegible] رفت
تا نفس [illegible] رفت
عشق را [illegible] رفت
عمر باقی مانده [illegible] رفت
تا [illegible] رفت

از خط [illegible] رفت
یاقوت [illegible] رفت
چون [illegible] رفت

[illegible] مباد [illegible] رفت
تماشای [illegible] محرم [illegible] رفت
با [illegible] ضعیف [illegible] رفت
جمله [illegible] مباد [illegible] رفت
[illegible] از همه عالم [illegible] رفت
[illegible] رفت
راه [illegible] رفت
[illegible] رفت

[illegible] شب و دیگر [illegible] رفت

۵ تا [illegible] رفت
[illegible] رفت
تا [illegible] رفت
۵ تا [illegible] رفت
۵ هر که در راه [illegible] رفت

از [illegible] رفت
[illegible] رفت
از [illegible] رفت

گر [illegible] مباد [illegible] رفت
[illegible] مباد [illegible] رفت
۵ [illegible] مباد [illegible] رفت
[illegible] رفت
۵ [illegible] مباد [illegible] رفت
۵ [illegible] مباد [illegible] رفت
۵ هر چه [illegible] مباد [illegible] رفت
طرفه [illegible] رفت